خاور نامه
ابن حسام قهستانی

اول اسفند ۱۳۱۰ شمسی
برای نقل کتاب به آقای عبدالرحیم تحویل داده شد

بسم الله الرحمن الرحیم حامداً و مصلیاً

احوال مصنف خاورنامه

مولانا شیخ محمد ابن جمال الدین الخوافی القهستانی معروف بابن حسام رحمه الله تعالی
نام او محمد و کنیت او ابن حسام است بکنیت منتهی شده و تخلص خود بکنیت
ساخته مولد او خاف است از قرای اعمال قهستان. مردی بود
عالم و شاعر و مورخ و متوکل و قانع و مرتاض بکمتر چیزی از دنیا
قناعت میکرد معاصر مولانا عبد الرحمن جامی است پدر او جمال الدین
هم شاعر بود مادح ملک شمس الدین کرت است ابن حسام زراعت میکرد
و از دست مزد خود قوت لایموت و مایحتاج خود حاصل میکرد با وصف عیال
داری چون دیگران ملازمت امرا و اهل دنیا نمیکرد و کتاب خاورنامه
در عنفوان جوانی تصنیف کرده از آن معلوم میشود که بسبب ذکاوت خود در عنفوان
جوانی از تحصیل علوم فارغ شده غایت محبت و اخلاص با اهل بیت نبوت
و خاندان رسالت داشته است سرمایه نجات او در عاقبت همون خواهد شد
ان شاء الله تعالی در کتاب خاورنامه داد شاعری در داده موزونی طبع
و صفای شاعری از کتاب او ظاهر و پیداست بطرز شاهنامه فردوسی
تصنیف نموده قدم بر قدم او رفته و این امر باعث اشتهار و رواج فردوسی
شد فردوسی را بخواب دیده که با او بلطف ها نموده و ان کتاب اگر چه
بظاهر افسانه است لکن چنان معلوم میشود که غرض او از این کتاب اول
مدح امیر المؤمنین و یعسوب المؤمنین علی مرتضی صلوات الله علیه بوده

و ثنایای لاهالی مسلمانان که باید که برادران دینی در شدائد امور افتند بآنحضرت
مرتضی نموده کار بصبر و سکون نمایند و در جمیع امور ثابت باشند مرتضی مترضی الله
باشند در اقبال و مذاق ... باشند علی هذا القیاس پس خواهد که ازان حضرت سیئت
بهم چنین نسبت او بجز بود بمقتضای نص نبی صلی الله علیه و سلم که الاعمال بالنیات
واقع شده است شاید در این معاملات نیز امور معفو مصاف گردد اگر شخص او آنجا
از این تضعیف حضرت دنیا بصیر بایستی که مدح یکی از سلاطین او در کار نمود
تا بعطف چه فائز شدی فردوسی بسبب آنکه رستم را بجواب دنیا
در سیم او را قلاده زر نشیند انجام بسبب آن مبداء حضرت شعر نظر
اگر از انعام آنحضرت محروم بماند بالا ازو بد نصیب تر نخواهد بود
اگر گویند که او میتوانست که احوال مرتضی را اکثر از تواریخ و سیر
ثابت است بر طبق حق بیان نمودی تا این هم غضب ازان حاصل
درست است لکن دران امر میده آن شاعر نهایت ضیق و تنگی است
و بلند خیالی او ظاهر نگشتی این چنین اوصاف ... ان خصوصاً در کسوت
نظم نهایت دشوار است تا ارکم ... نکته سنج میدانند تصنیف کرده در تمام
در سنه هشتصد و ... اتمام یافته چنانکه خود بیان کرده و سامی نام شاعر
آنکتاب را در ... هشتصد و ... تقلید نموده اعتقاد خود در حق مصنف
ظاهر نموده دیگر مناجات که در ان ائمه اهلبیت اثنا عشر را نام برده
به مناجات انجام تتبع نموده ... چهارده را نام نموده الغرض
این کتاب مقبول شعرای زمانه گشته بمحل انگشت اعتراض بران نه نهاده

در باب

در تاریخ ریاض الشعرای داغستانی در ردیف الالف مولانا محمد معروف بابن
حسام ابن جمال الدین از فضلای صاحب کمال عالی مقدار و در اوایل
اطوار بوده از قید تعلقات وارسته در گوشه انزوا نشسته در سنه هشتصد
و هفتاد و پنج وفات یافته خاوران نامه از او است و بعد از آن کتاب مذکور است که پدرش
جمال الدین هم شاعر بوده و مداح ملک شمس الدین کرت هروی است اصلش
از خاف بوده و در تذکره دولتشاه مرقوم است که وی بغایت خوش
گوی است و با وجود شاعری مردی اهل فضل بوده و قناعت و انقطاع از خلق
داشته و خواف است من اعمال قهستان از دهقنت نان حاصل ساختی
و گاو بستی و صباح که بصحرا رفتی تا شام اشعار خود بر دسته بیل نوشتی بعضی اوقات
در حق [illegible] اند در منقبت گوئی در عهد خود نظیر نداشت قصاید غرا
دارد و این قصیده در نعت رسول صلی الله علیه وسلم از او است که بعضی از آن ثبت میگردد

ای رفته آستان تو رضوان به پر خویش　　جاروب فرش مسند تو زلف حور عین

باد صبا ز نکهت زلف تو مشکبوی　　خاک عرب ز نزهت قبر تو عنبرین

الراجی توفی ابن حسام فی شهر سنه خمس و سبعین و ثمانمائه
و در تذکره صبح گلشن آورده که ابن حسام از سخنوران قهستان عذب البیان
و طلیق اللسان است خاوران نامه در سیر جناب امیر بتقریب کلمات فصاحت در
رشته نظم کشید در سنه هشتصد و هفتاد و پنج حسام اجل او را بتیغ
غلط شد رحمه الله تعالی سید صبغة الله الموسوی عفا الله عنه

و در حقایق اهلبیت گفته و چند قصیده در نعت [illegible] المؤمنین کیا اهل الشعر قاضی نور الله شوشتری که یکی از علمای [illegible] در کتاب مجالس [illegible]

در صفحه ۱۹۳

الله اکبر

در حدائق الشعرای میرزا امیر اوحد که ابن حسام جلال الدین شیرازی است
حسام الدین المشتهر با ابن حسام تخلص با بنیت عارف خاوران نامه از تصنیف
اوست از متقدمین یک بیت او اینست گر ابن حسام از لطف تو دم زده است
اینجا نظر آنست که صاحب نظرانند تا نیست نکته عقل ندانند هرگز که تو دراب
خضر بود بلا لا داری انتهی بلفظه

تنبیه
باید دانست که درین سه غلط نموده اول آنکه ابن حسام را ابن حسام الدین گفته
غلط است نام پدرش جمال الدین است دوم او را شیرازی گفته این هم غلط است
چرا که باتفاق مورخین او از خواف قهستان است چنانکه بالاتر گذشت وخود هم در خاورنامه در مذمت
قهستان آنچه گفته از آن صاف ظاهر است که قهستانیست نه شیرازی
سیوم او را از متقدمین شمرده این هم غلط است چرا که ابن حسام معاصر
معاصر مولانا عبد الرحمن جامی است چنانکه بالاتر گذشت مردمان متقدمین را متاخرین
گویند و مراد از متقدمین اگر از نسبت خود گفته درست است درین صورت هرکه
نسبت از اینجانب خود متقدم است و به نسبت گذشتگان خود متاخر است
فقط [illegible] الله الموفق

کما مر
چنانچه بالاتر گذشت

بسم الله الرحمن الرحیم

نخستین برین نامهٔ دلگشای :. سخن نقش بستم بنام خدای :.
خداوند هوش و خداوند جان ... خداوند بخشنده مهربان :.
یگانه خداوند بالا و پست :. گوا بوده بر هستیش هر چه هست
سپهر و زمین و زمان آفرید :. دل و دانش و هوش و جان آفرید
خرد بخش اندیشهٔ تیز گام :. گشایندهٔ ذهن چالاک خرام
فروزندهٔ شمع گیتی فروز :. فروزندهٔ هر ده سپهر دوز :.
نگارندهٔ خال مشکین شام :. برارندهٔ صبح از ایوان بام :.
رصد بند طاق و رواق سپهر :. فروزندهٔ انجم و ماه و مهر :. ماه و مهر
برارندهٔ خیمهٔ بی ستون :. نگارندهٔ سقف زنگار گون :.
طرف بند زلف شبان سیاه :. شب افروز قندیل زرین ماه

علم برکش خامهٔ کائنات :: قلم درکش نامهٔ سیئات :
گشاینده کار هر بسته کار :: بهر نیک و بد ستر او پرده دار
طرازندهٔ حلهٔ روی آب :: حلی بند پیرایهٔ آفتاب :
کشاورز دهقان باغ و بهار :: برآب از بر خاک صورت نگار
فلک رقعهٔ کلک تقدیر اوست :: زمین بقعهٔ ملک تصویر اوست :
سحرگاه زهر روزنی آفتاب :: زکان زبرجد دهد لعل ناب :
شب اندر شبستان این هفت باغ :: برافروزد از باد و انجم چراغ :
ز هستی او هر کجا دست لب :: سپیدی روز و سیاهی شب :
نماید درین شهر کشور ز روز :: گهی همسر دی شب گهی نرگس مروز روز
برآرد برین تخت پیروزه رنگ :: گهی خسرو حبش گهی شاه زنگ
نماید بمسند نشینان بام :: گهی عارض صبح و گه زلف شام
نهد بر سر کوه زرین کمر :: گهی چتر مشکین گهی تاج زر :
برون آرد از کان سجاده خام :: گهی زر بخشد گهی سیم خام :
برین سبز طارم بدریای زرد :: بیارآید این پردهٔ لاجورد :
ز خورشید عالم نورافشان کند :: همه بر ز انجم درافشان کند
بصنعت برین گلشن دلفریب :: عروس سحرگاه را داده زیب
بکند بر از رخش نقاب :: سرانداز زر بر سر آفتاب
نهادهٔ این هفت نیلی حصار :: بقدرت بنقش روزگار نگار
هر برج بر پاسبانان نماند :: هر قلعه بر کوتوالی نشاند :

جو نهاد

چو بنهاد از انسان که باید نهاد :: هر یک بداد آنچه بایست داد
چو ایوان هفتم بکیوان سپرد :: ششم خانه مشتری را سپرد
به پنجم درون جای بهرام کرد :: که بر سبز شمشیر او رام کرد
چهارم حوالت بخورشید کرد :: سوم خانهٔ بزم ناهید کرد
دوم زد بنام عطارد قلم :: جز او زهر قمر زد بهلد رقم
عطارد قلم دار دیوان اوست :: کمربسته جوزا بفرمان اوست
چنین هفت هیکل برین هفت برج :: چو اختر ز درزند از هفت درج
تو این هفت را نام سیاره دان :: اگر ثابتی جمله سیاره دان

این هفت

جز این هفت سیارهٔ نامدار :: همه ثابت اند از ضیا صد هزار

همه ثابت اند گر صد بود گر هزار

اگر زانکه سیاره گر ثابت اند :: همه بر خدای او ثابت اند
چو زمان کدار آن زمان بر :: بفرمان سپهر ایزد نهادند سر
همی هر چه بستی همه بند داند :: همه بند او از جنبنده اند
بکسبهر دهامون از آتش کوه :: ز یک آدم انجمن چند بن کرده

چه میگویم از راز حق بلند
نگه کن بدین تیره خاک نژند

بفرمان او کو دبسته کمر :: نماینده از تیغ زده بر سپر
زمین بفرشی کوه دور پا نهاد :: غمی زهرهایی بر پا نهاد
طبایع به هم پیوست بایکدگر :: چه گرم و چه سرد و چه خشک و چه تر
سموم و تموز و نسیم و بهار :: دلیلند بر صنع پروردگار
نسیم صبا را چو فرمان دهد :: تن مرده خاک را جان دهد
بگرید چو ابر دل افسرده را :: بخندد از این خاک تن مرده را

۳

~~طبایع بهم پیوسته با یکدگر~~
~~[illegible]~~

[illegible]

زمین را پدید آورد رستنی : چو مریم شود خاک را آبستنی :
جهان را کند سبزی نو بهار : کند خرم و تازه دار و ابرار :
زمین را بهنگام اردی بهشت : بپوشاند اندر حریر بهشت :
ریاحین برویاند از خاک و سنگ : دهد هر گل خاک را بوی و رنگ :
چو در باغ مینو سحر افروزد چراغ : ز نوروزان کند از شقایق چراغ
دهد لاله سرخ را عکس نور : چو بر شاخ سبز آتش از کوه طور
گیاهای زنگاری آرد بجوش : زمین را ز سندس کند حله پوش :
لب سبزه چون کودک اندر حریر : ز پستان باران کند سیر شیر :
ببارد ز تیغ ابر بر لاله زار : بشوید رخ لعبتان بهار :
بدست صبا بر چمنهای راغ : دهد جلوه زلف عروسان باغ
اصبعان کند قدرتش تاج زر : نهد بر سر نرگس سیم بر :
کله دار از و لاله هر طرف باغ : کز بند از و غنچه در صحن باغ
که در طول سنبل بر از چین کند : دماغ هوا عنبر آگین کند :
ز مشکین گیاهای سنبل عذار : کند نافه خاک را مشکبار
سحرگه ز نسرین و برگ سمن : صبا را کند عطرسای چمن :
کند سرخ گل را نگار سحر : ز دلتنگی غنچه پر خون جگر :
برقص آورد در چمن باد را : کند جلوه گر سرو شمشاد را
بهار گل از نوک خاری دهد : ز هر برگ شاخساری بهاری دهد
یگانه خدایا خدائی تراست : بهر گونه قدرت نمائی تراست

یکی را که در

۵ ۵

یکی را که در هر دو کون از دوی ... منزه تو ان کفت او را نوی

تو آنی که از ادمی انبار رو جفت ... ز اسایش و راحت دو جفت

بقدرت چو صنع ایلکاره اکنی ... گل از خار و گلبن ز خاره اکنی

لب خشک خاره نبات از تو یابد ... نباتات عالم حیات از تو یابد

بعشقت تو داده سر افکنده کی ... مزامیر سایه بر سنده کی

به بینند گل نرگسی دیده در ... با ثنا روضه صنع تو دارد نظر

زبان بر زبان کرد سوسن در از ... که تا هم ثنای تو گوید براز

هر سپیح تو گل بجسم کشا ... بیاد تو بلبل ترنم کنان

اگر غنچه از خون دل آکنده کرد ... ~~تو آرزو بنده هر چه هست~~

توئی از بینندهٔ هر چه هست ... چه پیدا و پنهان چه بالا و پست

فلک را بگردش تو دادی مدار ... زمین را ز جنبش تو دادی قرار

نه و هفت و هشت و شش و پنج و چار ... بود یکطرف از تست استوار

اگر رعد بر قست و خورشید و ماه ... بود بر کاه قدر تو جوید پناه

یکایک بپای دعا لنگی ... نوا خواند و از راه آهستگی

سرانی که نام سرتی یافتند ... ز نام تو نام آوری یافتند

سر گردنان از ره و بند کی ... به پیش تو بر خاک افکنده کی

سریرا که در سر هوائی سریست ... چو بی یاد ذات تو آن سر ... سریست

سرتی گون نر و زر خاک تو ... چو شد ادبار ز پیش زشت و از هشت

سرتی کان نه بر خاک درگاه تست ... سر افکنده بر خاک درگاه تست

سری کان بنام تو گردد بلند ... ز الطاف تو دوران بنا بود گزند

مدبر کار دوران و مهر سپهر : همه سر نهاده بفرمان مهر :

چو بخشش کنی با بنایندگان : به بخشش سزاوار خواهندگان :

یکی را از آتش کند گلستان و جیب : یکی را برآری ز دریا ز ماهی و جیب

یکی را دهی بهره روزی نیاز : یکی را بسختی و رنج و نیاز :

یکی را دهی پادشاهی و گنج : یکی را دهی نیم نان نی به رنج :

یکی را برآری بخورشید و ماه : یکی را بسر بر نهی مهین کلاه :

ثنای که باشد سزاوار تو : بجز تو که داند بمقدار تو :

نگوید ثنای سزای تو کس : ثنای تو هم خود تو آیی و بس :

خرد را درین بارگه بار نیست : زبان ها هر چه گوید سزاوار نیست :

برآورد کی ثنا سپار زبان مقال : بطیران درآمد بیفکند بال :

سمند بلاغت ز رفتن بماند : زبان فصاحت ز گفتن بماند :

محمد که آیین مختار داشت : زبانش ملا احصی اقرار داشت

چو امکان نباشد درین داوری : زبان او درآمد ز بان آوری

زبان آب شد را چه باشد مجال : که گفت بد اینجا زبان مقال :

نه هر کاره این کنید که گردد : نه هی تا بدین لفظ خاک خورد :

جهان نه هر اندیشه و گفت و گو : نهی هرچه هستی درین جست و جو

همه با هزاران هراسند که : طلبکار را و شناسند که :

شناسندگان سر برافراختند : بجز نام او هیچ نشناختند :

ثنایی سزاوار تعظیم او : نگفتند الا به تعلیم او :

[illegible]

درین ره که بسیار نهان گشته اند ‖ بسی نامداران بی نشان گشته اند

نباد از پی از بهر ماندن بار ‖ نداند کسی راز دانای راز

کسانی که چالاک رهروان رمند ‖ ز سر رشته کار خود ناآگه اند

چو سر رشته کار گردد دراز ‖ به سر رشته خویش گردند باز

چو این رشته را آید بدار زینت ‖ ازین بیشتر جای گفتار نیست

خود مست و هشیار دیوانه گشت ‖ هنر عیب و اندیشه بیگانه گشت

فلک نیز جویای درگاه اوست ‖ چو هر کار سر رشته در راه اوست

نگه کن بدین گنبد نیلفام ‖ که هر کز نگشتش ز گشتن رام

گرفتار و سرگشته دوازده ‖ هر برج و گردش آفتاب درد

شب و روز گرده بیکجای بر ‖ در آن گردش از خویشتن بیخبر

حصاری شده بجندین برج ‖ برو زینت ما الماس دُرج

مرصع بگوهر در و درجها ‖ ز زین برا اطراف ره برجها

چنین گلشن هفت منظر برد ‖ هزاران چو ان همو دار چنگ درو

ز دور بنده زرد انبار خوشاب ‖ چو تابنده گوهر ز دریای آب

زهر شاخساری بر آید گلی ‖ بخواند هر نغمه بلبلی

درخت از شکوفه درافشان شود ‖ ~~هم از گل شبستان شود طرف باغ~~

هم از گل شبستان شود طرف باغ ‖ هم از لاله روید دُر و زان چراغ

هم ابر بر عارض صد ورق ‖ چو هر عارض خوبرویان عرق

بگو نادر ان چون به بند میان ‖ جهان را همه سود گردد زیان

شکوفه برآرد ز شاخ بهار :: کند بر چمن شاخها زر نثار
همه شاخها اندر آن دو ستی :: کزان بار گردد در آن بستنی
از آن پس برآرد ز نه چرخ خاک خنگ :: نماید جهان را دگر گونه رنگ
پدید آورد جسم از آفتاب :: ز سیمای زنگار شکوفه ناب
ز نیرنگ این بر دو هفت رنگ :: دهد میوه باغ را آب و رنگ
وز آنجا رود همچو بر بنفش سبز :: کند خاک را از دم سبز سبز
یکی زرد گند زنگ سیماب را :: گهی رنگ آتش دهد آب را
در آن پس بود آن اید از سنبله :: ز نعمت زمین را نماید کله
بر آتش کند مطبخ دود و رنگ :: شرار افکند در دل خاک و سنگ
کند پخته هر جا که خامی کند :: درین مطبخ از بهر طعامی بود
چو خورشید یابد کمال :: پدید آید اندر کمالش زوال
زوال بر آن علامت ز پس است :: که با هر کمالی زوال از پس است
چو خورشید آهنگ میزان کند :: خزان از چمن برگ ریزان کند
دم سرد باد خزان گرد باغ :: ز ریحان و سنبل نماند چراغ
معصفر کند برگ گلنار گون :: رخ ارغوان را بشوید بخون
چو عقرب شود همدم آفتاب :: برو سرد گردد دم آفتاب
برهنه شود شاخها بر چمن :: برآرد قباهای گل و نارون
ز دم سرد دی زمهریر آفتاب :: ~~دگر سرد گردد دم آفتاب~~
از آن پس کند بد کمین بر کمان :: دگرگونه گردد زمین و زمان

زکوة تن

هو الواحد الاحد

دگرگون شد از آن سخن بوعلی آن زمان

۹

ز کسوت تن جبه عریان شود :: برو دیده ابر گریان شود

هر برد خزان آبروی بهار :: کند بر چمن باد را خاکسار

هوا سایه بر آفتاب افکند :: ز یخ پرده بر روی آب افکند

چو آید بجدی اندرون آفتاب :: نماند برو هیچ گرمی و تاب

همه روی کشور پر از نم بود :: ز خورشید گرمی و رد کم بود

هوا گله دارد ز مشک تتار :: شود عنبر [illegible] کافور بار

بود میغ گریان بسان یتیم :: هوا دمبدم ریزد از رسنهای سیم

چو با تاج زر یوسف آفتاب :: سوی دلو گردد دوان با شتاب

بدرد گریبان زلیخای ماه :: بشوی دهد چرخ شوخ سیاه

هوا چون زلیخا پریشان شود :: گهی آب دیده گه آتش افشان شود

بسوزد دل میغ برق از شرار :: هوا چون زلیخا شود اشکبار

چو خورشید بر ماه افکند شست :: بدستان برآرد به بهتان دست

گهی بر کند برق رخشنده تیغ :: خروشان شود گاه غرنده میغ

شود میغ را چشمها آب ریز :: همه دشت و صحرا شود چشمه خیز

زمین گریه ابر چندون کند :: ز نو باز عالم گلستان کند

دگر ره درآید عروس بهار :: جهان را کند پر ز رنگ و نگار

بنفشه کند پا ببوس چمن :: صبا غنچه را زر کند در دهن

بر آیین سان بود گردش آفتاب :: برین بر جهان باشد او را شتاب

برین بود تا بود باشد چنین :: چنین از بدش جهان آفرین

حصاری تا بدین شکل و ترکیبها :: مزین گنبدی کونه ز ترتیبها

بجو هر منبت مرکز گشت این آسمان :: بدو ماند خردمند نیکی شناس

قیاسی کن از چرخ این هر زال :: بدان ماند این چرخ بسیار سال

نگردد همی تا نگرداندش :: ز درماندن او خود خرد ماندش

چنین داد ربانی داد رب :: که هر صنعتی نقش صنعت گر است

خردکار ز ما و اندیشه کن :: پرستیدن دادگر پیشه کن

گفتار در ستایش آدمی :: مراد و صفت اینانه

بیا تا بچشم خرد بنگریم :: که هر از جنس بر نعت سر بریم

مگر زه دانش درای خویش :: توانیم بودن شناسای خویش

نه هر پر ز نقش تو آراسته :: ~~نه هر نقش کز کلک نقد هر دست~~

نه هر نقش کز کلک نقد هر دست :: غرض در میان نقش ~~جانست~~ تدبیر تست

تو شمعی و عنبر تو پروانه آمد :: تویی آشنا جز تو بیگانه آمد

تویی بلبل خوش نوای چمن :: زبان تو مدحت سرای چمن

نمودار سر الهی تویی :: ندانم چه هر چه ~~...~~ هستی تویی

تو مقصود کون و مکان آمدی :: تو مسجود کروبیان آمدی

ملک کار بردار نعلین تست :: عزازیل در بند تقلید تست

زهی چشم افلاک روشن بتو :: زهی زینت هفت گلشن بتو

دو عالم مسخر بفرمان تست :: ~~تو آن~~ اگر آن زهر بندد که بینی همه آن تست

تو شهباز قدسی درین دامگاه :: یکی میل کن سوی آرامگاه

رها کن نشیمن گه خاک را :: ببین فرق بام افلاک را

درین خان دهران

درین خان ویران مگستر بساط :: که آرامگاه روان نیست رباط
درین ره که از آدمی بندگیست :: سر از زاری اندر سرافکندگیست
اگر ره روی راه پاکان طلب :: ز دریا در و گوهر از کان طلب
گرت غم بباید بغم شاد باش :: ز هر بند یکجوی آزاد باش
به بین تا نخست از کجا آمدی :: به پیوند کس تا خود چرا آمدی ::
درین باغ کارامگه ساختی :: ز بینش ندیدی و نشناختی
دو هفته درین باغ مردم فریب :: تماشای چندین فراز و نشیب
چنان ساز در توشه راه خویش :: که باز آن رسانند به بنگاه خویش
چنان زی که چون نقش بر دل کشی :: نوای تو آساید دل خوشی ::
تویی مرغ زیرک نه فرزانه‌ای :: که در بند این دام و این دانه‌ای
قفس بشکن ای طوطی خوش گرا :: بر ایوان این طاق خضرا برآ
نشیمن گهت سدره و طوبی است :: که در صورت و سیرت خوبی است
بسیط زمین جلوه گاه تو نیست :: ~~چو کرکس بمردار چندین مپا~~
چو کرکس بمردار چندین مپای :: ازین استخوان [درگذر] چون همای
برون ای زین جای جادو فریب :: عنان امل باز دار از نشیب ::
به بیغوله تا چند باشی چو غول :: ازین خان ویران نگشتی ملول
چه مرغی چه دانم چه فرزانه‌ای :: که چون [بوم] در بند ویرانه‌ای
تو اندر پی خانه آب و گل :: ز [دور] آمده خانه جان و دل ::
چو آب و گل از آب و گل پاک شو :: چو پاکان به پاکی بر افلاک شو

[illegible]

چو گوهر در آن دم که با پاکان رسی : اگر یک با همی به پاکان رسی :

درین دره قدم باید از جان نهاد : چنین سر سری پای نتوان نهاد :

چو در عرض عالم جان رسی : بجان سعی کن تا بجائی رسی

ولی هر کسی بر در این کار نیست : که بیگانه را در حرم بار نیست :

اگر محرمی در حرم راه جوی : چو بیگانه خاک درگاه جوی :

الهی مرا محرم راز کن : در معرفت [illegible] بر دلم باز کن :

در مناجات گوید روح احمد روحه

دلی ده که باشد شناسای تو : زبانی که باشد ثنا خوان او :

ز نور خرد روشنائیم بخش : ز بیگانگی آشنائیم بخش :

چو با من در اول کرم کرده : بفضل خودم محترم کرده :

در آخر همان کن که کردی نخست : که در هر دو حالت امیدم بتست

چو لطفت مرا رایگان آفرید : خردمند هم داد و جان آفرید :

هم آخر بلطف خودم دست گیر : بفضلت مرا رایگان در پذیر :

چو دانی که بی زاد و بی توشه آم : [illegible] :

نت
هر [illegible] ابر و بهم [illegible] که رویم به : امید من و آرزو هم [illegible] بتست :

بروی من از گرده تابسند : در هر آنچه هر گز نبستی مبند :

ز رحمت بر و بم در ی بر کنی : مرا قهر منمای لطفم نمای :

عزیز ار کجا داری ز بیشم مران : بقهر از در لطف خویشم مران :

که هر گز بر دم که تو دام لطف کنی : که بند بر دم گر تو دام رو کنی :

اگر لطف تو

٩

اگر لطف تو برنگیرد مرا :: گر از مرده که اندر چه بر برد مرا
خدایا گرفتار و بیچاره‌ام :: به نفسی اماره آواره‌ام
اما لی گز بن دیو رهیمن شوم :: ~~نوشته ره ایم دلبی زشت~~
مخوشت ره ایم دلیلی زشت :: که ز آتش آمد خلیلی زشت
اگر دوزخ این ناسزا را جزاست :: تو آن کن که از رحمت تو سزاست
من از بی رهم از لیسی خویش :: تو مگذار در راه گمری خویش
خطا کردم راه پاکان بود :: خطا بخش عیب ناپاکان بود
خطی عفو درکش خطای مرا :: ببخش از کرم کرده‌های مرا
بسی تو که دانی تو آن پرده پوش :: مگر پرده برگو با هم بپوش
مدر پرده من که بی پرده‌ام :: بپوشم مپا آنچه من کرده‌ام
ثبات کرم دفترم را بشوی :: مریز این سیه نامه را آب روی
چو یاد از سیه کاری خود کنم :: چو ابر از حباب ریزد دهنم
اگر من سیه کارم ای کردگار :: تو آمرزگاری و بردبار
اگر چند بر نفس خود ناستم :: ~~به تقصیر~~ همچنان دامنم
ز دستم مده چون تو ای دستگیر :: دگر ذلتی رفت بر من مگیر
مگیرم چران ما جرائی که رفت :: بشستنم از سر خطائی که رفت
سراپای من گرچه آلایش است :: امیدم ز عفو تو بخشایش است
در اول چو پاک آفریدی مرا :: ز پاک منت خاک افریدی مرا
در آنم که با ما تو باشی و بس :: خدایا به رحمت نظر با دو رس
به جوی شد گل تیره باد آن :: بود ننگ ناکه جان من

بلد تقنطوا

در آخر چو بازم فرستی به خاک
کنی پاکم آنگه که دادی تو پاک

[illegible]

چو امید راحت نماند از کسان ؛ به بخشش و بخشا در راحت رسان
چه زین خاکدان باز خاکم بری ؛ به پاکان در آنجا که پاکم بری ؛
خدایا به پاداش این دست رنج ؛ ز جود تو دارم تمنای گنج ؛
بدین نامه چون دست کردم دراز ؛ نخستین بنام تو بستم طراز ؛
چنان چشم دارم ز اکرام تو ؛ که این نامه نامی کند نام تو ؛
چنان نقش رفعت بدین نامه بند ؛ که باشد پسندیده کان را پسند ؛
چراغی که از دانش افروختم ؛ چو روغن درو مغز را سوختم ؛
ز نور خودش شمع کاشانه کن ؛ خرد را بران شمع پروانه کن ؛
نهالی که در باغ دل کاشتم ؛ سرش را به افلاک برافراشتم ؛
بتأیید خویشش تنومند کن ؛ بعهد دولتی او را برومند کن ؛
بهاری ز نو بوستان مرا ؛ درو بهره ده دوستان مرا ؛
چنین نوبهار از خزان دور باد ؛ ور این روضه را از آفت دور باد
خدایا بدو تازه کن جان من ؛ بیارای زین نامه دیوان من ؛
چنان ده بدو میل صاحبدلان ؛ که گردد قبول همه مقبلان ؛
بر و دیده نکته گیران بپوش ؛ خردمند را زو بیفزای هوش ؛
خدایا بجود و باز نکند ار رحیم ؛ اگر من بهشتم تو بردار رحیم ؛
خدایا گنه گرچه ناکردنیست ؛ گنه پیشه آدمیست ؛
گر این جانم از گنه پاک نیست ؛ چو لطف تو یاری بود باک نیست
چو من در رهت دست و پا می زدم ؛ بدین بی نوایی نوایی زدم ؛

برآرم بهنجار پرواز خویش ⁘ بخوانم بهنجار آواز خویش ⁘
از این بی نوائی نوائیم ده ⁘ کن این ز مشکل کشائیم ده ⁘
بچشمم که دارد ابید شفا ⁘ صفائی ده از تربت مصطفی ⁘

گفتار در نعت حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم

سلام علی سید المرسلین ⁘ شفیع و شفیعی و رسول امین ⁘
امام دو محراب ذو القبلتین ⁘ نبی الهدا مهدی الخافقین ⁘
ادیب کنشخانه اصطفا ⁘ خطیب سر منبر ارتضا ⁘
دلیل همه راه گم بودگان ⁘ شفیع همه دامن آلودگان ⁘
بلند اختری ز برج کمال ⁘ بجدی که هرگز نیابد زوال ⁘
گرانمایه دری ز برج شرف ⁘ که بد قالب آدم او را صدف ⁘
ز در خدا ماهی از اوج صفا ⁘ وجود شی چو آفتاب او مصطفی ⁘
بهار رخش سنبل و یاسمین ⁘ وز آن سنبل آهوی چین خوشه چین
چو مشک خطائی [وختن بی] خلاف ⁘ یکی نافه از ناف عبد المناف ⁘
دل لاله از نرگسش داغ یافت ⁘ که چشمش سیاهی ز مازاغ یافت
صبا دامن سنبلش بر گرفت ⁘ نسیم صبا بوی عنبر گرفت ⁘
سر زلف از آن بر رخش یافت تاب ⁘ که در سایه شب نشست آفتاب
بنفشه گیسوش از آن سبب میل داشت ⁘ که مویش سوادی ز واللیل داشت
جمالش از آن روی پرور بود ⁘ که چون والضحی عالم افروز بود
دل پاکش آیینه منجلی ⁘ الم نشرح آیینه را صیقلی ⁘

[illegible]

۲ شمیمش ز مشک ختن برگرفت
نسیمش صبا بوی عنبر گرفت

۲ الم نشرح

اللهاکبر

رخشش سایه را در حجاب افکند :: همه سایه بر آفتاب افکند ::

جمالش ز خورشید پیرایه داشت :: ز عنبر سر زلف او سایه داشت :

سواد شب از عکس گیسوی اوست :: فروغ مه از پرتو روی اوست

با بر و دل ا خوب اما نی بود :: که پیوسته ابروی او طاقی بود ::

شکر تنگ شد چون دهانش بدید :: گهر بست لب چون میانش بدید ::

شکر با دهانش چو هم سنگ شد :: از آن روز بر خود شکر تنگ شد

خرد خورده دان گفت ولب خورده :: زبان گفت هیچ از دهانش نگوی ::

نمکدان املح چو بر خوان نهاد :: خلیل آن نمک در نمکدان نهاد

هنوز آن نمک بر لب خوان اوست :: در آفاق شور نمکدان اوست ::

صفا دم از مصطفی یافته است :: گل از روضهٔ اصطفا یافته است ::

بطوفان آلی ز دامن نوح :: بکشتی او بر دو دست فتوح ::

زبان فصیحش بنطق سلیم :: که دم بر کشا دار زبانش کلیم ::

چه عیب ار کلیم آن فصاحت نداشت :: که یوسف بهر آن ملاحت نداشت ::

ذبیح آمد و دل بقربان نهاد :: سر اندر خط زمان نهاد

چو خود را فدا کرد مرد سلیم :: فدا امداد او را بذبح عظیم

مسیحا مبشر به بغام اوست :: بشارت رسانند نام اوست ::

چو تاج رسالت ببر بر نهاد :: رسولان کله داری از سر نهاد ::

چو خیر الجهان راست رد شد ز بهش :: که قربان او شد همه اهل کیش

الم نشرح آیینه دین اوست :: نه آیینه روشنتر آیین اوست

~~سرش چون با فسر افراز گشت :: سر فخر قیصر بر افراز گشت~~

[illegible]

جو نمود

چو بنمود آئینش آئینه تاب :. شد آئینه آئینها در حجاب :.

سرش چون بافسر سرافراز گشت :. سر قیصر آن افسر انداز گشت :.

کلاه ز بیدادش و تاج نباید :. بیاد شکوهش عمامش بباد :.

چو در طره بر جیم آورد خم :. نگون گشت منجوق شاه عجم :.

کله گوشه دولت احمد است :. چو بر سر نهاد افسر سرمد است

سران افسر آئین بند اخشند :. ز لعلین او تاج سر ساختند :. زبر

چو گل سال و مه زحمت خار داشت :. چو یوسف بر اخوان دل افگار داشت

نصیبش ز خویشان بیگانه بود :. که در خانه چون گنج زینهانه بود :.

در دولتش قبلهٔ مقبلان :. بخاکش ز لای صاحبدلان :.

سرا از سر کو دولتش خانه ایست :. بهشتش ز کاشانه ایست (کاشانه) :. بهشتش

همه حوریان از برای وی آمدند :. کنیزان هر ده سرای وی آمدند :.

حریمش چو بیت الحرام محترم :. تمنای زوار بیت الحرم :.

بگرد حریمش ملک بی خلاف :. چو حجاج بیت الحرم در طواف

بشب ماه قدرش از آن رو نیافت :. که قدر شب اندر شب قدر یافت :.

شب قدر از او قدر او شد بلند :. وزان خرم شب قدر شد بهره مند

دلی پایهٔ قرب ادنای اوست :. قبای ماوحی به بالای اوست

بیک تاختن نه فلک تاخته :. ملک در رکابش پر انداخته

فلک را سعادت ز معراج اوست :. ملک را ارادت ز منهاج اوست

خجسته شبی خوشتر از روز عید :. سعادت مساعد بخت سعید :.

خجسته شبی از شبان بهار :. معنبر تر از زلف مشکین یار

۱۸

ز دیوان سلمان

~~شنیده ... یوم الحساب~~ سوی طاهر ... آمد خطاب

گفتار در معراج حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم

که امشب شب دولت سرمد است   شب دولت و رفعت احمد است

جنیبت رسالش زد درگاه ما :.   تزین کن از خاک او راه ما :.

ز نعلین او ماه را تاج نه :.   ز مه تا بماهیش معراج نه :.

بعرش معلا سریرش بزن :.   ز مه خرگهی دلبند برکشش بزن :.

بیارای کرسی نه پایه اش :.   به پیرای بر قدر پیرایه اش :.

ز رخشنده انجم هزاران چراغ   بنه در شبستان این هفت باغ :.

علم برکشش برتر از عالمین :.   بزن کوس او بر سر خافقین :.

بفرمان جان آفرین روح پاک   روان شد ز اوج فلک سوی خاک

گرفته براقی بکردار برق :.   سراپای او گشته در نور غرق :.

شتابنده و چابک و گرم خیز :.   سبک سار و رهوار و خوش گام تیز

چو وهم سبک سیر چابک خرام   چو برق از شتابندگی تیز گام

میان لاغر و گرد و فربه سرین   عنان دار او جبرئیل امین

بیامد خرامان بصد احترام   که سالار بیت الحرم را سلام

برون آی کامشب شب قدر تست   مه نو سر انگشت بدر تست :.

قدم بر سر خطهٔ خاک زن :.   علم برتر از چرخ افلاک زن

فروزان دو هم ماه و خورشید را   بچهره ببر آب ناهید را :.

سپهر از برای تو آراسته‌اند :.   وزان زینت امشب ترا خواسته‌اند

شده

بنه در سواد شب گیسوی خویش   هوا را معنبر کن از موی خویش
نقاب معنبر ز گل برشکن :   بر ابروی گل دلستران :
برین گلشن هفت منظر خرام   ز خرگاه شش روضه برتر خرام
سراپرده بر تارک عرش زن :   وزین خاکدان خیمه بر فرش زن
سر برآر بر قاب قوسین نه :   قدم بر سر چرخ و کونین نه
برین فرد سالار بیت الحرام   زخانه برون شد بصد احترام
همان شب شب آهنگ را زین نهاد   ز زرین بر صبا جهد زرین نهاد
براق آن شب آتش مزاج بافت   رکیبش ز نعلین او تاج بافت
عنان تاب شد ماه و خورشید ز :   ملک در رکابش بگستر و پر :
چو آمد به بیت المقدس فراز   همه انبیا آمدش پیش باز :
باعزاز سالار اقصی خرام :   بذ بره شدند انبیای کرام :
ز شادی همه سر برافراختند   ز نعلین او تاج سر ساختند :
خلیل و ذبیح و کلیم و مسیح :   کشادند هر یک زبان فصیح :
رسولان بر او آفرین خوان شدند   در اسید المرسلین خوان شدند :
بدو گفت نوح ای تو بدرم نو :   ز کشتی طوفان امیدم بنو :
بود آبروی من و آب من :   ز دو رنت عالم بگرداب من :
اگر آبروی ز روی جواز :   بیا بهم عصم از ابروی تو باز :
کلیم سخن گستر آمد به پیش :   کلیم سخن بافت بر قدر خویش :
بدو گفت کای سرو باغ رسل   بنور تو روشن چراغ رسل :

تو خورشید قدری و ما ذره‌ایم ⁂ تو سلطان شرعی و ما لشکریم

همه آب باد و ربناد تو اند ⁂ تو شاهی و ایشان سپاه تو اند

هر آنچه بگفت آن ستوده بشر ⁂ چراغ دل و نور چشم پدر

قدم رنجه کردی بمهمان من ⁂ بیاراستی خانه و خان من

تن خود ز بهر تو قربان کنم ⁂ بسر پیش کیش تو فرمان کنم

نه جانم فدای تو دل بنده باد ⁂ ذبیحم ذبیح تو فرخنده باد

مسیحا بدو گفت کای شاد تو ⁂ رکیب تو بیرایه ماه نو

غلام مبشر بنام تو ایم ⁂ بر این قصر مسند بنام تو ایم

پیغمبر ز غم خاطر آزاد گشت ⁂ ز تعظیم پیغمبران شاد گشت

بافصی در آمد امین رسل ⁂ روان خرم آمد از این رسل

جوانی سیه موی بالا بلند ⁂ ز دوشش نه بر سر دو مشکین کمند

سر افکنده در طاق محراب دید ⁂ رخش چون گل تازه سیراب دید

پیمبر بر روح الامین بنگریست ⁂ بپرسید آنکه مسکین و کیست

بتعظیم قدسم نباید بپای ⁂ بمحراب مسجد نجنبد ز جای

بگفت ادمست اینکه باشی الست ⁂ هوا نیستی همه رو ز بنای الست

بچهر تو انس استوار است پاک ⁂ بتو بر تکبیر بگوید دلپاک

تو خود زنده باشید او پدر ⁂ پدر بهر تو زنده ناید پدر

تو او را بتعظیم حرمت نمای ⁂ بیار از ادب آنچه باید بجای

درآمد نزد او ادب مصطفی ⁂ صفی را بدید از طریق صفا

بدرودم

بدو صبر بسر راه بر در گرفت   سرا پا بلیس از اندیشه در بر گرفت

بگفت ای نو آئین چراغ بدر   گل گلشن و سرو باغ بدر :

کرم کرد با من یگانه خدای   بفردوس اعلی مرا کرد جای :

مرا گفت کابلیس بدخواه تست   نشسته بابلیس در راه تست

اگر دست رس یابد آن بدسرشت   ترا باز دارد ز خرم بهشت

بجز گندم از هر چه باید ترا :   بخور آنچه خواهی که شاید ترا

بدو شاد جو ابلیس بگشاد دست   همی بر در شادمانی ببست

دلم را بگندم همی داد میل :   زبان را ازان دولت زوان گشت سیل

بتلبیس ابلیس گردید زشت :   بهشتم سرا بوستان بهشت

چو دانستم آخر که بد کرده ام :   ~~بتوبه گذشتم ز کرده~~ :

بتوبه گذشتم ز جان خویش :   نبد هم به از توبه ایمان خویش

چو من توبه کردم بد بر فته شد :   بکار رب عفو آنها بدی کرده شد

مرا زان خجالت سر افکنده گشت   سرم در کل جهان شرمنده گشت

کنون دست بگشاد خواهش نمای :   بدرگاه خواهش بخواه از خدای

چو گفتار پیغمبران شد تمام :   آمین ملایک علیه السلام :

بیاراست لب را به بانگ نماز   همی گفت با خود رسول حجاز

که آدم مقدم بود مقتداست :   بمعنی و صورت صفی خداست

دگر نوح امامت کند در خورست   که او شیخ پیغمبران یکسرست :

خلیل و کلیم و مسیح آمدند :   که هر یک ز دیگر گرامی ترند

درین فکر بود آن امین خلیل :: در آمد ز پس پشت او جبرئیل ::
که ای پیشوای رسل پیش رو :: بیارای مسجد بآیین نو ::
که شایسته تخت و افسر توئی :: سزاوار محراب و منبر توئی ::
بهمره بیاید بجا ای نماز :: ملک نیز و سجاده و سجده باز ::
همه پیشوایان پیشین رسل :: زده بال او عقد بسته ذو الرسل ::
بهمره چو بر دخته ماندار نماز :: ز مسجد برون شد رسول حجاز ::
بران مرکب بر نشسته سرعت نشست :: امین ملایک عنانش بدست ::
شب آهنگش آهنگ معراج کرد :: بناج افسر ماه تاراج کرد ::
سپهر آن شب آیین دیگر نهاد :: ~~روان زد رکابش او ماه نو~~ ۱۲ ::
روان زد رکابش او ماه نو :: که یا مرحبا خدای شاه نو ::
بجان مشتری شد خریدار او :: بچرخ آمد از شوق دیدار او ::
ز دوغ جبینش جهان تاب شد :: ز سیمای او زهره سیماب شد ::
سمندش چو میل چراگاه داشت :: ز جوزا جو از کهکشان کاه داشت ::
علم تا در هفت خرگه برد :: فروغ رخش رونق مه برد ::
ملک برخیا بد که بر قوس لب :: کمان گوشه ابروش می شکست ::
بزلف سیه معنبر می سپرد :: بطلعت سیاهی ز شب می سترد ::
دران که بهدا بهدا انتها :: همی راند تا سدرة المنتهی ::
عنان براقش بجائی رساند :: که روح الامین از رکابش نماند ::
بدو گفت سالار بیت الحرام :: که ای همدم اینجا بآئی کدام ::

[illegible]

[illegible]

زوغ

فروغ مه از سایه برترست :. رکیب مرا زینت از زرست

طریق ادب را بباید رفیق :. چرا باز ماندی ز رفتار ای شفیق

بدو گفت یارای یالم نماند :. بماندم که دیگر مجالم نماند :.

ترا نور حق بس بود رهنمای :. رساند ترا پیش عرش خدای

همه روح الامین در گذشت :. ز وهم و گمان و یقین در گذشت

خرامان برآ زان سپس این هفت فرش :. خجسته همی راند تا ساق عرش

چو آمد نزدیک عرش خدای :. همی خواست کردن ز نعلین پای

خطاب آمد از داور داوران :. که ای گوهر تاج پیغمبران :.

مکش امشب از پای نعلین را :. بیارای زر قاب و قوسین را

پیمبر به تعظیم امر خدای :. نهاد از بر عرش نه پا به پای :.

ز یک پای او عرش شد ناپدید :. که پای دوم را بر و جا ندید

خطابی بگوشش آمدش کای حبیب :. گل باغ توحید را عندلیب

نه خود ست آلای عرش مجید :. که گردد به یک پای تو ناپدید

ولیکن به بین تا بدانی درست :. که عرش برین زیر یک پای تست

دو عالم همه زیر پی کرده‌ای :. ز نه هفت منشور طی کرده‌ای :.

به درگاه عالم پناه آمدی :. مرادت چه بود از چه را آمدی

بخواه ای حبیب آنچه دلخواه تست :. که هفت آسمان مفرش راه تست

پیمبر زبان شکر آمیز کرد :. لب اندر فصاحت شکر ریز کرد

کای داور داد خواهندگان :. تو بازگشت پناهندگان

ز نعلین شه گشت عرش تاج بخش
ز خاک کف پای تقبیل [illegible] تاج بخش
[illegible] که بر خیر داد از راه [illegible]
مشرف [illegible]

چه احسان که لطف تو با من نکرد بشادی و درمان واندوه و درد
خداوند بوزش بذیرم توئی بافتادگی دستگیرم توئی
یتیمی زمادر پدر ماند باز ملطف تو شد در جهان سرفراز
کرم گر بجای یتیمان کنند رزرا د تر حسم ز بابان کنند
خدایا بسجالم تو دانا تر ی بهر حال بر من توانا تری ::
بخواهش رسیدم بدین بارگاه باوزش امت بر گناه ::
چه باشد ملطف تو ای ذو المنن گناهان امت ببخشی بمن ... ::
خطاب آمد او را که ای مرد راه هلا چه خواهی ز امت بخواه ::
بگفت ای کرم گستر کارساز :: ز لطف تو هر هم خلق باز ::
جو لطف تو آمد مرا رهنمون :: خدا چه باشد چه وجه چون ::
تو بخشنده باشی و خواهنده من بدرگاه لطفت پناهنده من ::
همه امت بر گناه مرا ... :: ببخش و بغفرای جاده مرا ... ::
دگر باره آمد ز حضرت خطاب که ای سایه لطف تو آفتاب ::
کز امشب گناهان امت تمام بتو بخشیم ای سرای انام ::
بدید آید الطاف و اکرام من چه کم گردد از خوان انعام من ::
ولیکن نداند کسی قدر تو :: بمقدار سرمایه صدر تو ::
ببخشیدم امشب دو هزار تیره که آمین با لطف باشد نه قهر ::
سوم بهره راهبر د زدا بود که ذنب تو ابرد زنهید ابود ... ::
کنم از بی جاه و اکرام تو :: مقام تو محمود چون نام تو ... ::

ترا تاج اقبال بر سر نهم ... :. کلید شفاعت بدستت دهم :.
کرامین که با مصطفی می‌برد ... :. سخن بر طریق صفا می‌برد ... :.
جنین زیب باید مطیعی جنین ... :. چه باشد کنه با شفیعی جنین
کسی را که باشد سلیمان ندیم :. ز دیو ستمکاره او را چه بیم
چو با کشتی نوح بردی بآب :. بترسی ز طوفان و دریای آب
گر آن کشتی بگیر و جهان ای سلیم :. بلطف توشه در جهان
ره از دزد و دزد ره او زن باک نیست :. تو بر شارع شرع رو باک نیست
نخواهی که در ره شوی پایمال :. برو جانب مصطفی جوی و آل :.
برو ان گهی حجت و جوی فضول ... :. کتاب خدا جوی و آل رسول :.
نخواهی که باشی ز گم بودگان :. مزن دست در دامن آلودگان
نگیرا دستم ز راه جفا ... :. بجز دامن عترت مصطفی ... :.

خطاب حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

زهی کی احرام یثرب حرم :. جو بیت الحرام روضه اش محترم
صفا زد دراد انم از سعی تست :. همه عمره حج با صفایت درست :.
بلند افسر شرع شاها تو ای :. سزاوار یاسین و طاها تو ای
فلک قبه طارم قدر تست :. زمین مفرش مسند صدر تست
امین سرای تو روح الامین :. بجان تو سوگند جان آفرین :.
ز تاج لعمرک سرت تاجدار :. ز خلقت نسیم سحر مشک بار :.
گر از شمه‌ات بهره یابد شمال :. نسیم صبا را دهد گوشمال ... :.

[illegible]

[illegible]

وگر سنبلت باد را درهم زند :: نسیمش ز مشک خطا دم زند ::

لوای تو از نسخ عجم یافته :: ز انا فتحنا رقم یافته ::

صداعی که از دشمنت در سر است :: شفای تو تا صدع بالا تو درست ::

تو ای سرو خوش قامت مستقیم :: بدامان تو دست ما معتصم ::

رخت نوبهار دل سادگان :: قدت سرو بستان آزادگان ::

خمسم بر جبیت نافه مشک ناب :: گریبان تو مطلع آفتاب ::

شبیت

لبت منبع چشمه آب نوش :: خضر بر کنار لبت آب نوش ::

ز لعل تو آن بد گهر شد بکام :: که گرد از لب سنگ را لعل نام ::

گر از چه با سنگ هم سنگ نیست :: چو از سنگ جز دگر ننگ نیست

از آن سنگ دل بر تو بگشاد دست :: چو او دل لبت گوهر خود شکست ::

در آخر تو ای پیشوا آمدی همه

در اول تو ای مقتدای همه :: ~~[illegible]~~ ::

تو موجود بودی و آدم نبود :: تو بودی و ما ~~[illegible]~~ ::

[illegible]

تو بودی و افلاک و کونین نه :: سرا پرده قاب قوسین نه

همه انبیا طفیل تو اند :: تو سر خیل و جمله خیل تو اند ::

تو آب حیاتی و من خاک تو :: بجان بند و سر رجالاک تو ::

بر این خاک چون آب اگر بگذری :: چو خاکم بزیر قدم بسپری ::

ز نعلین تو تاج با بدسرم :: زمینجوی مه بگذرد افسرم ::

از آنجا چو خورشید م اندر ربط :: برآرم بر رفعت ز خورشید پدسر ::

اگر دولتت رهنمائی کند :: گدای درت پادشاهی کند

از انجو تو

گر از جود پوشانی گدائی چو من ∴ نوائی برد بینوائی چو من ∴
شگفتم نباید ز اکرام تو ∴ که عام است بر عالم انعام تو
خرد را درین کار گر زهره نیست ∴ نگویم ز لطفت مرا بهره نیست
بلطفی که داری ز بهر خدای ∴ در قهر در بند و لطفم نمای
مطیعان بطاعات و اعمال خویش ∴ بامید نیکوی حال خویش
مرا گرچه جنس از گنه پیشه نیست ∴ چو جنس تو ورد یا هم اندیشه نیست
رهی را بدرگاه اگر ره دهی ∴ ز لطف تو این چشم دارد رهی
گرم در پذیری غلامی کنم ∴ بنام تو این نامه نامی کنم ∴
سر ذکر شود نام پستم بلند ∴ که نامم ز نام تو شد بهره‌مند ∴
اگر نام یابم ز اکرام تست ∴ که نام مرا دولت نام تست ∴
چه گویم مرا خود همین نام بس ∴ که نام تو باشد مرا هم نفس ∴
اگر از گنه نامه ام پاک نیست ∴ چو نام تو بر وی بود باک نیست
بلی نامه را از سیاهی چه غم ∴ که باشد ز نام تو بر وی رقم
بجو هر نامه نام محمد بود ∴ نباید سر مو بد بود ∴
چنین است امیدم که فرجام من ∴ بنام تو نامی شود نام من ∴
تو دانی که مدحت سرای توام ∴ ستاینده خاک پای توام
بدین نازنم گرچه حسان نیم ∴ مسلمانم ارچو سلیمان نیم ∴
تو با من چه باشد که احسان کنی ∴ باحسان مرا همچو حسان کنی
بخواهی گناهان این حسام ∴ چو حسان مرا و را دهی احترام

بدین دولت ار باشدم دسترس (رس) مرا در دو گیتی همین نام بس

چه کم گردد از پرتو آفتاب که بی بهره زو نشود هر خراب

چه نقصان رسد ابر سیراب را که بر تشنه بارد دمی آب را

شبی اختران مشعل افروخته سیاهی هبا زلب دوخته

گفتار در سبب نظم کتاب خاورنامه

سواد از خط شاه زنگ آمده جهان از سیاهی بتنگ آمده

سپیدی کشیده سر اندر نقاب پرنده سیه بر رخ آفتاب

هوا خیمه عنبر آگین زده سرا پرده در رقعه مشکین زده

زمین گشته سنبل بجای سمن زعنبر هوا عطرسای چمن

زبس شاه چین افسر انداخته خروس سحرگه پر انداخته

زمانه بیکبستی بر اندوده دود زانگشت بر هر طرف توده بود

سر مرغ و ماهی گران گرد خواب زمین با درنگ آسمان با شتاب

فلک نه طبق گوهر آراسته هوا بصد زیور آراسته

میان بسته جوزا بزرین کمر بگردن در افکنده عقد گهر

صدف وار خرچنگ در قعر آب میان آگنیده بدر خوشاب

زده پنجه بر گاو در رزنده شیر چو گاو زمین گاو را کرده زیر

بره در چراگاه شیر آمده بهر غاله بازی دلیر آمده

صدف وار ماهی بر آورده سر زعقد ثریا دهان پر گهر

بدلو آرمیده زلیخای ماه ز در زنده چون یوسف از قعر چاه

چوانبار یوسف

چو دنبال یوسف درین مرحله ... نزاید دی میزان بر از سنبله ::
کمان چون دم عقرب از سوی پشت ... شده حلقه و تیر رفته ز مشت
مرا چون کمان پشت خم مانده بود ... دل از چرخ گردان دژم مانده بود
درامد به کین توسن بدلگام :: ... نگشتست با کس به آرام رام
فلک را وفاداری اندیشه نیست ... جهان را بر ان از جفا پیشه نیست
خوشا آنکه کی بامراد و هوس :: ... که آسیب مرگش نبودی ز پس ::
ز دست اجل هیچکس جان نبرد ... کس این درد را ره بدرمان نبرد
ز هستی طریق عدم پاک نیست ... که آمد که فرجام او خاک نیست
چو در کوی هستی نهادی قدم ... برون رفته باید برای عدم
تو گر افتابی زوال از پس است ... وگر رستمی مرگ فزال از پس است
بدان گفتم اندر سرای سپنج :: ... چه شادی و نخوان چه افلاس و گنج
یکی بر سر تخت شاهی مناز :: ... دگر بر یکی تخته با صد نیاز ::
١٣ سرانجام هر دو بجز خاک نیست ... ~~[illegible]~~ ::
همان به که از گفته راستان :: ... بنظم آمد آرم یکی داستان
که چون رخت بردن کشم زین سرای ... بماند ز من یادگاری بجای
تو عمر گذر بر که دد جوان :: ... خرد را بد و تازه که دوروان
معطر شود زو دماغ خرد :: ... برافروزد از وی چراغ خرد
هر دمند را باشد آرام دل ... کز ارند و چون نوش در کام دل
بدین نامه نامم برآید بلند :: ... شود شهره فال را شهره بند

[illegible marginal notes]
یکیست ... فرزند ... که دست اجل ... نگردان ...
... گلعد ... سینه ...
... جهان ... ایالد ...

چو هر ذرّه خاکم غباری بود　　مراد در جهان یادگاری بود ؛

و دیگر که فردوسی پاک زاد　　که رحمت بر آن تربت پاک باد

بپرداخت آن نامهٔ نامدار ؛　　ورو ماند تا جاودان یادگار

چه مایه سخنهای خوب و روان ؛　　چه از پهلوانان چه از خسروان

سخن را بلندی بجز گفتهٔ اوست　　سخن را اشعار اندر اشعار اوست

بر او ختم شد گفتن مثنوی ؛　　از او به نگوید کسی پهلوی ؛

ز توحید و اوصاف و تمثیل و پند　　بیک بیت کامد خدا را پسند ؛

چو بگذاشت جان قالب خاک را　　ببخشید فردوسی پاک را ؛

بفردوسی ماوای او ساز کرد　　برحمت بفردوسی آواز کرد

ودیگر چون در اوصاف ما سفته　　یکی نکته از هر ما گفته ... ؛

جهان را بلندی و پستی توئی　　همه نیستند آنچه هستی توئی ؛

۹۲ بدین بیت ما کشت آن گشت　　که ما کاسخن زیر فرمان گشت ؛

مگر نکته و گفته آید همی ؛　　که از من پذیرفته آید همی ؛

۱۴۲ بغرا اید این نکته جاودان را　　~~ودیگر ره بدل گفتم این~~

دگر ره بدل گفتم این خوب روی　　عنان را به بیچارگان ارز آرزوی

چه گویم چو نا گفته دیگر نماند ؛　　در این باب نا سفته گوهر نماند ؛

سخن هر دران هیچ نا گفته آمد　　سخن هر چه باید همه گفته آمد ؛

در اوراق بستان نه هیچم گلی　　که نو گشت حرفی بر او بلبلی ؛

عروسی در این سقف نه پرده به　　که مشاطه خالی بر او کرد و رفت ؛

در این بهار

هو حفیظ

کر

درین بقعه خوبرویی بود ∴ که دل را بدو آرزویی بود
بخوبی ندانم نزاران مثال ∴ که بر روی خوبان کشی خط و خال
بدریا برد گرچه نسرناشه ∴ که از آشنایک بیگانه ∴
برای که یاران بدارد سبوی ∴ خضر بسته آب حیوان بجوی
خرد بار دیگر زراه امید ∴ ازین خوبتر داد دل را نوید
که ای نقش بند خیال سخن ∴ بیان تو خال جمال سخن ∴
زجاد طبیعت بدانش برآی ∴ چو هاروت جادو زبانی نمای
بگفتن زبان هندی جنبر کن ∴ زبان را ز راز زبان هند کن
بردن آر گنجی زرو برانه ∴ با فسون بیارای افسانه ∴
دم عیسوی عنبرآمیز کن ∴ زبان را ز معنی شکر ریز کن ∴
بکاری که عزمت بران شد درست ∴ نزیبی که طبع و خرد یار تست
سخن گفتنت هست و طبع روان ∴ اگر بخت یاری کند همزبان
چو بر دل در طبع بگشایدت ∴ سخن هر سخن روی بنمایدت
دلم تازه گشت از جواب خرد ∴ بدل گفتم آری چنین درخورد
بخواندم ز هر داستانی سخن ∴ که تا داستان هر چه آید بمن ∴
سرانجام خوش کردم این داستان ∴ که بر دخت شاه از لب راستان
درین داستان داستانها بسیست ∴ نه درخور دوستان او هر کسی است
ندیدم کسی مرد میدان او ∴ که آرد چو من پای دستان او
برآب سخن گشتم اکنون سوار ∴ ندانم چه باشد سرانجام کار

بالب کعبه میان بسته ام ∴ در سود و راه زبان بسته ام

اگر خود بکعبه رسد پای من ∴ ابد بد ولیت تمنای من

به پردازم این نامهٔ نامدار ∴ که از من بماند لبی یادگار

دگر خود فلک را خراب است رای ∴ لب آرزو کان نیاید بجای

زمانه نه بر ما ستم کرد و بس ∴ نه بینم ز جوری روی آزاد کس

بزرگی کن ای خورده دان در سخن ∴ جز این کم خود خرده گیری مکن

که ای عیب گیر جز غیب دان ∴ بجز غیب دان جمله را عیب دان

اگر عیب دانی در در سخن ∴ قلم در کش انجا و عیبم مکن

هر نکته که بینی به پوش ∴ بگوش اید نکته دیدن نکو کوش ∴

کنون داستان بر زبان آورم ∴ ~~هزار از تبار از~~ زبان سخن درمیان اورم

~~زبان سخن دو ب یان~~ آورم

هزار از تبار از لب راستان ∴ هر آنکس که خوش خواند این داستان

گفتار در آغاز کتاب چادرنامه

همیدون نه آزاد مردان درود ∴ هر آزاد مردی که خواهد شنود ∴

خردمند داماد نازی نژاد ∴ زنازی زبانان جنس کرد یاد ∴

که ان مسجد آرای اقصی حرام ∴ رسول قریشی علیه السلام ∴

بفال همایون یکی نامدار ∴ بمسجد درون بود بنشسته شاد ∴

همیدون به پیرامنش یاوران ∴ نشسته چو برگرد ماه اختران ∴

بی دامن لب گهر برگرد ∴ کنار صدف گوهر آمیز کرد ∴

[illegible]

چو محمل

چو تحویل زیبا بزر طلب بار داد ‌ ‌ ‌ دبالش رطبهای بی خار داد
چنین گفت کای دردمندان من ‌ ‌ ‌ شود د بزرگان و یاران من
یک امروز عزم زیارت کنیم ‌ ‌ ‌ بدین مایه جان را عمارت کنیم
یکی بر سر خاکها بگذریم ‌ ‌ ‌ شود نیز بردرزی که ما بگذریم
بجای خود انجا مرد سرکران ‌ ‌ ‌ که هرگز دران خود بهرمند سران
کسانی که از پیش ما رفته اند ‌ ‌ ‌ که داند که اکنون کجا رفته اند
نه آگاهی هست از ان رفتگان ‌ ‌ ‌ نه بیداری اندر آن خفتگان
برالبشان که بر خویش زاری کنم ‌ ‌ ‌ ~~بتکبیر و اخلاص خودشان خلاص دهم~~

بتکبیر و اخلاص تا چندمان

باخلاص خودشان خلاص دهم ‌ ‌ ‌ درین نامه شان نام خاصی دهم
تنی چند گردند یاران قبول ‌ ‌ ‌ بر آن شد بعزم زیارت رسول
چو سرور روان شد روان در چمن ‌ ‌ ‌ چو انجم نشستند اندر انجمن
زبان برگشادند یاران بهم ‌ ‌ ‌ بگفتند هر گونه بیش و کم
یکی گفت کز نامور مهتران ‌ ‌ ‌ نه بیکار زین کار در بد سران
چو عمرابن معدیکرب مرد نیست ‌ ‌ ‌ ز مردان کسی ادر اهم آورد نیست
درین انجمن هست همتای او ‌ ‌ ‌ که آرد بهمبر دانگی پای او
گذشت انکه علی زور نیابد گذشت ‌ ‌ ‌ بمردی ز مردان نیابد گذشت
بپاسخ بد و مسعود قاص گفت ‌ ‌ ‌ که شب را که خورشید باید نهفت
بجایی که مالک بود جنگجوی ‌ ‌ ‌ تو از مردی عمر معدی مگوی
چو روشن کند روی چرخ آفتاب ‌ ‌ ‌ ستاره بر و اندر آرد نقاب

گذشت اشتر مالک از دو دست
که لشکر کشی حیدر صفدر است

علیست

مرا نیز در نامه نام بلند ؛ همیدون ز شعرا هم ز جاه ؛
زمانی که هنر اندر آرم به شست ؛ بر خسار ماه اندر آرم شکست ؛
که نام چو سر سوی گوش آورد ؛ هر گوشه مغزی بجوش آورد ؛
چو آمد سخن در بلندی به پست ؛ در آمد عطارد تازیانه بدست ؛
چنین گفت کای مرد هر خانه جوی ؛ مبالای لب را بدین گفتگوی ؛
مرا مست باری درین جوی آب ؛ تو یک ذره خاکی چو آتش متاب
بدو گفت سعدی این چه آشفتگیست ؛ نگفتم حدیثی که ناگفتنیست ؛
بدین سان که دادم سخن را فروغ ؛ اگر راست خواهی نگفتم دروغ
زبانها زبندی بیاراستی ؛ تو چون راستی نگذرانی زراستی ؛
نشسته دلبران بدانجا بسی ؛ خود از عمر سعدی که گو بد کسی ؛
عمر زین سخنها بر آشفت سخت ؛ یکی تازیانه برد گوفت سخت
چو آن فتنه خفته از جای خاست ؛ چو ابر کمر بسته برپای خاست
دلبری که نام دلبران شکست ؛ به سر پنجه بازوی شیران شکست
جوانی به بالای سرو سهی ؛ دو ابرو دوش بدانشگوهی مهی ؛
کشید در زبرکار خطی سیاه ؛ معنبر یکی دایره گرد ماه ؛
پلنگ زبان بسته چنگ او ؛ نهنگ او فتاده در آهنگ او
چو با هر دو گردی سری جنگ را ؛ سنانش فلک را بهر دی زجای
بجا را اگر بر زدی گرز را ؛ ز دو رنجش انداختی البرز را ؛
چو هر کس کمانها زا بیاراستی ؛ ز هر گوشه آواز زه خاستی

بدو شگفتیست

جهد

جلیغ هنر در دل افروخته :: ز صد در هنرها بیاموخته

کمانکش یکی عالی باشد آموزگار :: هنرمند کرد او کیم روزگار

زملک مدینه چو دهقان بود نیکبخت :: هنرمند تر چیز دارد ز روی درخت

سرافراز بوالمحجن نام بود :: که بر شیر شمشیر او دام بود

بسوی عمر کرد روز آن زمان :: بدو گفت در دل میار این گمان

اگر عمر بعدی در این انجمن :: ببیاک زخم با او در دهش من

بمردی کزین بیش مردی کمر :: نه بیندم همه مردان دگر

چو بیمار شد در میان گفت دگر :: عمر زد یکی تازیانه بمردی

بدانست مالک چو این کار دید :: که آن فتنه سر سوی بالا کشید

بیامد شتابان به نزد عمر :: کز فتنش سر دست دهر دش بدر

بر فتنه شد یاران آرام جای :: مبادا سر فتنه آید بپای

چو زملک مرا در تک روز می نشست :: طراز سپهر سپیدی ببست

نشسته زنگ دیوان شاهی نهاد :: زمانه قلم در سیاهی نهاد

چو همچو دسته اخضر رنگ بار :: هم انجا که بدسته خنج گذار

خشم گرفتن ابوالمحجن از عمر :: در فتن همه بسته زمین

خدنگ از هر خشک سرکش به لب :: کمانها بزرد کرد و ترکش به لب

بیاراست خود را به نیز و کمان :: همی گفت بر من سر آمد زمان

چو آتش نشست از بر بادپای :: سم باره چون آب شد خاکسای

ز شهر مدینه بدر ران راند تیز :: ز خشم عمر با خود اندر ستیز

شعر ٢
او را کوخت بر سعد وقاص دل
که او را نه ران انجمن شد خجل

شعر ٣
بر آشفت ابوالمحجن نامدار
بغرید مانند شیر شکار

الله اکبر

علیست

مرا نیز در نامه نام بلند ... همیدون شترا هم زجام

ز گیهان هنر اندر آرم بهشت ... بر خسار باد اندر آرم شکست :.

گهی هم چو سر سوی گوش آورد :. هر گوشه مغزی بگوش آورد :.

چو آمد سخن در بلندی بهاست ... در آمد عمر تازیانه بدست :.

چنین گفت کای مرد پرخاش جوی ... میالای لب را بدین گفت و گوی :.

مرا مست باری درین جوی آب ... تو یک ذره خاکی چو آتش متاب

بدیع
اشفتنیست

بدو گفت سعدی این چه آشفتنیست ... نگفتم حدیثی که نا گفتنیست :.

بدین سان که دادم سخن را فروغ ... اگر راست خواهی نگفتم دروغ

زبان هر آهنگی بیار استی :. نوجوان را سخن نکند از راستی :.

نشسته دلبران بد انجا بسی :. هوز انه عمر سعدی که گو بد کسی :.

عمر زین سخنها بر آشفت سخت ... بگی تازیانه بر د گوفت سخت

چو آن فتنه خفته از جای خاست ... چو ابی کمر بسته بر پای خاست

دلبری که نام دلبران شکست :. بسرپنجه بازوی شیران شکست

چو انی بیالای سرو سهی :. در ابرو دش هیدا شکوه مهی :.

کشیده در زبر کار خطی سیاه :. معنبر یکی دایره گرد ماه :.

پلنگ زبانان بسته جنگ او :. نهنگ او فتاده در آهنگ او

چو با هر دگر دی سری جنگ را ... ستانش فلک را ابردی زجای

بخاره اگر بر زدی گرز را :. ز و ریختی از هم البرز را :.

چو هر سو کنا هر ابار استی :. ز هر گوشه آواز زه خاستی

چو

جملغ هنر در دل اندوخته :: ز صد در هنرها بیاموخته
کسی کش علی باشد آموزگار :: هنرمند گردد به کم روزگار
زمین را چو دهقان بود نیکبخت :: برومندتر خیزد از وی درخت
سرافراز ابو المحجن نام بود :: که بر شیر شمشیر او دام بود
بسی عمر کرد رد آن نامداران :: بدو گفت در دل میار این گمان
اگر عمر سعدی در این انجمن :: بیک زخم با او درهمش می
نبردی که زین پس نبردی گمر :: نه بیندم همه ان مردان دگر
جواب بار شد در میان گفت دگو :: عمر زد یکی تازیانه بردی
بدانست مالک چو این کار دید :: که آن فتنه سر سوی بالا کشید
بیامد شتابان به نزد عمر :: گرفتش سر دست دیر وش بدر
بر فتنه بد باران بارام جای :: همانا سر فتنه آید بپای
چو زنگی برادر ز تنگ ورچی نشست :: طراز سپه بر سپیدی ببست
نشد زنگ دیوان شاهی نهاد :: زمانه قلم در سیاهی نهاد
چو هم دو سعد اخضر ز تنگ بار :: هم آنجا که بد سعد خنجر گذار
خشم اوفتاد ابو المحجن از عمر :: در افتاد هم زیب آن نامور
خدنگ از بر خشک سرکشی به لب :: کمان را بزد گرد در ترکش به لب
بیاراست خود را به نیز دکمان :: همی گفت بر من سر آمد زمان
چو آتش نشست از بر باد پای :: سم باره چون آب شد خاک سای
ز شهر مدینه برون راند تیز :: ز خشم عمر با خود اندر ستیز

شعر ۲
از درا گوخت بر سعد وقاص دل
کر ادر اند ران انجمن شد خجل

شعر ۳
بر آشفت ابو المحجن نامدار
بغرید مانند شیر شکار

چو لختی همی رفت اندر آن دشت :: ز صحرا سواری پدیدار گشت ::
سمندی نشسته چو آهو سبک خیز تر :: ز گور بیابان بسی تیز تر ::
ابوالعجبی گرد بود آن سوار :: همی راند تنها ز دو بر کنار ::
در آن نیمه شب سعد را چون بدید :: باستاد تا سعد بیل در رسید ::
چو بر اختر سعد بر افتاد چشم :: چنان شد که صد چشمه بگشاد چشم ::
دو دیده صدف کرد و گوهر بریخت :: به اشک از مژه لولوی تر بریخت ::
ز بس گو ز چشم اشک گوهر فگند :: بگوهر بر آمود یال سمند ::
پس از گریه با سعد بابا چنین گفت :: که ما را بر آمد سر از خواب و خفت
ندیدی که با من چه رفت از عمر :: کنون دور مباد از میانم کمر ::
بخنجر دهی بشکند نام من :: بفرماید [illegible] انجام من ::
ندانم که جرمت تو انگار زور :: که شمشیر دالاور [illegible] ز گور ::
پسر زد [illegible] نا هور جید رم :: بلبندی از انجا گرفت اختر م
خرد مند و بیدار دز زمانه آم :: تهی مرد [illegible] دنار زانه آم ::
کنون مردی دارم همه جب زمین :: ~~[illegible]~~
بسر دار ای جنگ بسم میان :: سر آید زیان با سر آید زمان
مگر کشته گردم همیدان جنگ :: که تا نام آزاد گردد ز ننگ ::
اگر کشته باشم بجنگ اندرون :: از آن به که باشم به ننگ اندرون
چنین داد پاسخ که اختر شگفت :: که روز من اکنون زیان در گرفت
مرا نیز در دل همین بار هست :: خاید به چشم همین خار هست ::

خوانش
تهی مرد شدی و بنا زانه ام

عمر نیز با من همین کار کرد ؛ مرا پیش این انجمن خوار کرد
کنون هر کجا راه گردی درست ؛ بسختی نگردم نه راه تو نست
عنان از رکیبت ندارم تهی ؛ درین ره به از من میابی رهی
چو گردند شایان کوه آب بار باد ؛ هر اندیشه اسپان نگه دار باد
تک باد هر باد همچنین گرفت ؛ رگ خاک با خاره خویشی گرفت
هر چند یکینه شی در دشت و کوه ؛ نشد کوه هگرز زرفتن ستوه
پس از هفته بر سر کوهسار ؛ حصاری پدید آمد بر رهگذار
تا کاک بست ماند زبالای او ؛ سر کوه بگذشته از پای او
بدو اندرون حصر و جنگ جوی ؛ دلاور سپاهی امیر ما آن اوی
هلالش بنام و بدر علقمه ؛ مسلم شد آن دیار کش همه
مسلمان بد آن نام بر دارشاد ؛ بدو آگهی شد که از کرد راد
ابوالمحجن و سعد خنجر گذار ؛ رسیدند تنها بدین کوهسار
بر از وحشت جوان ماه بدر هلال ؛ که سعد آمد آن اختر او را اقبال
بدیرد بیرون شد تا آیین خویش ؛ با آیین زمان بر آن رفت پیش
نخستین خدا را ستایش گرفت ؛ از آن پس بر ایشان میانبند گرفت
چو از آن گفت بر داشته ؛ زبان آن خبر چون شد ساخته
بپرسید کاکنون کجا می روید ؛ بر این کوه تنها چرا می روید
بپاسخ بگفتند آن هر دو آن ؛ بگفتند کای شاه روشن روان
چه نسبت ما را که ناگفتنی است ؛ گرانمایه دری که ناسفتنی است

یکی باره پایان خورش گرفت
که پیچاره پایان دمی گرفت

رسید هم حالا به یثرب زمین :: غریمت بر آهنگ مغرب زمین

مهی که باشد کفایت کنم :: به برگشتن از وی حکایت کنم

هلال آن سپهدار خنجر گذار :: ببرد آن بلا سر البسوی حصار

سه روز از بر خویشتن کند از نشان :: گرامی تر از خود همی داشتشان

سیم روز مهمان ز مهمان سرای :: بر آهنگ رفتن بهی کرد جای

نه نیک اختری سعد فرخنده فال :: بر دان بر د اختر ز برج هلال

هلال آن زمان گفت اگر یاوری :: همی داده باشد درین داوری

بفرمای تا برلشکر هم سپاه :: ببر بر بهم پهلوانی کلاه

چنین داد پاسخ که شاه دلیر :: دو گردان شاهی بمانند دهر

ز دوران با دهر روز بد ای هلال :: بر دان بادش اختر ز برج زوال

ز اخی در اقبال شه نیک بخت :: درین داوری حاجت جنگ سخت

بکاری که آسان بر آید ز دشت :: نشاید بدکر دشوار گیری بدست

بگفت این دگر دیده شه را درود :: وز آنجا بکار در بر انداز زود

دو جا بک عنان همچنان یا رکیب :: چو سیلی که آید ز بالا لشیب

عنان گرم کردند بر بار که :: نهادند سر با آوردار که

بآرام کردن نه بر داختند :: ز شب روز را باز نشناختند

سپهر از سرو خوابگه بنت بود :: خورش سینه آهو در ای گور

قوی کرده بازو به تیغ دستان :: وزین هر دو بر ساختند آب دنال

زد بنال گوران هم از خام گور :: کمند افکنان همچو بهرام گور

[illegible]

بر انداز زین

شـ ۲ بهیچ اندرین خام کین خامیست ؞ کمند افکنی رسم بهرامیست
زمین جمله گور و کمند است [دام] د ؞ کدامست بهرام و گورش کدام

داستان ابو الهیجا و سعد وقاص با نوذر

گذارنده نامه تازیان ؞ گذارش چنین کرد زان غازیان
که چون آن دو سالار مینا خرام ؞ گشادند بر سوی صحرا لگام
چو بر بود بدشان روز و راه ؞ بر و زدو همسم بامدادان بگاه
چو گشت از سپاهی سپیده رمان ؞ رسیدند نزدیک حصن خمان
حصاری بدیدند کز محکمی ؞ از و خیره گشتی سر آدمی
زبام خشن سر چرخ کوتاه دست ؞ سپهر بلند از بلندیش پست شـ ۳
یکی راو زان شاد [آگه] بهبود و گیر ؞ پناهی در آن قلعه بسته کمر
نوذر در آن شاد را نام بود ؞ همه ساله در اره زدان کام بود
بخیل اندرش نامور دو هزار ؞ همه جست میدان و چابک سوار
چو خورشید بنمود تیغ از کمر ؞ ؞ پدید آمد از کوه رزین سپر
نگه کرد رهبان ز بام حصار ؞ ؞ پدید آن دو شیر ژیان خواستار
شتابان فرو آمد از دیدگاه ؞ فرا پیش [نزدیک] آمد [...] شاه
خروشید کز راه بالا دو مرد ؞ ؞ برون آمد از کرد برسان گرد
دو شیر ند بر اشتر زین پلنگ ؞ چو سر و سهی برسته انداز خدنگ
بر هر سپهر اندرین روزگار ؞ ببالای ایشان نبد کس سوار
بدستان ز دستان دلاور نبرند ؞ ز رستم بمردانگی بر تر اند

شـ ۲
پیچان از بر گور گرکی کمینه
که هم گور آزد ترا با چند
سر پنجه کردست بهرام گور
بپیچی نپیچی سر از رام گور

شـ ۳
از ان بره گر تا فته آفتاب
زنگ زدن از فرون نبود بیش تاب
که بر چابک شیر باد
بر دانیال دن چون ستار سیاه

فلک را کمان پشتی از بهر جان :: چنین ستاره سنان کیر سنان ::

نشانی از آن هر دو جنگ آزمای :: بجای خود دست از بهاری بجای

بدانی که گستاخ باشد برو بند :: بدین آمدن دوست با دشمند ::

تو اور سوار ای نزد نگشان :: ز سنا دتا باز دانند نشان ::

کجا نام آن نامور جسیم بود .. :: که نام آوران هر انرو جسیم بود ... ::

بیاید ز سنار ده باده سوار .. :: بدانجا که بود آن در هجر لذار ::

فغان از دکای نامور مهتران :: نشاید نهان نام — نام آوران ::

بگوید از آغاز و انجام خویش :: هر و مرز و آباد و آرام خویش ::

کجا مهر و بد از کجا آمدید .. :: همانا به هنگام ما آمدید ::

کمر بسته چون کوه آهن بجنگ :: خود اشتن باز دانند ز جنگ ::

گرامید و نکه اید ره بجنگ آمدید :: بخبر و بکام نهنگ آمدید ... ::

چنین داد پاسخ بدو سعد شیر :: که بد دل نیز سر جو جسند دلیر ::

دلاور نه بیند لشد از مرد جنگ :: که از سایه خود نیز سر پلنگ ::

نه ما را بد اندیشی اندر سر است :: تو اندیشه کر بد کنی دیگر است .. ::

که ما را ابد با کسی کار نیست :: از این بیشتر جای گفتار نیست

بخوب زبان مهر و بیم این زمان :: نگر تا نباشی بما بد گمان ... ::

زبان بر گشاد اختر مان حکیم :: که این داستان را نباید نهفت ... ::

بیاید بنزدیک شاه جهان :: مدارید نزد آیین سخنها نهان ::

ابو المعجی و سعد پای پاک رو :: نباید نه سرکوی با لاسے کود ... :: ۱۲

سخنها

بدیدند

بدیدند درگاه و میدان اوی :: بکیوان برآورده ایوان اوی ::

همه روی ایوان گرفته بزر :: بطاقی زبرجد رسانیده سر ::

بیاورده سعد آن مرد فرهنگ از پای :: در ایوان شاهی نهادند پای

سرایی بدید آنکه آراسته :: درو جای حصه براز خواسته ::

برابر یکی تخت زرینه بود :: نوادر بر آن تخت بنشسته بود ::

همه فرش زر ابریشم هفت رنگ :: بفرش اندرون جامهای پلنگ

ابوالهیجا و سعد بگذارد گام :: [illegible] کنادند لب با بلفظ سلام ::

سلامی که بر سلامت بود :: خرد را بجای ملامت بود ::

اگر گاه باشد خداوند تاج :: بگیرد ز یوسف ستانند خراج ::

دو کرسی نهادند در پیشگاه :: نشستند هر دو بنزدیک شاه ::

نوادر بیکسان زکشاد لب :: بپرسید از ایشان ز نام و نسب

از اید رکجا رفته خواهید گفت :: سخن آشکارا کنید از نهفت ::

درستی نمائید ز احوال خویش :: که تا هر چه این ره گرفتید پیش ::

چو پرسید ازیشان سخن آن همای :: لب سعد بگشاد پاسخ سرای

که شاه جهان بر جهان شاه باد :: سر و افسرش همه ماه باد ::

سخن هر چه گفتی مرا از نخست :: بگویم جواب انچه دانم درست ::

گر از نام پرسی شاهم سپاس :: مرا نام شیبان مصری شناس ::

بنام آن دگر یار ما مان بود :: نشست دختر او درش زیو تا ان بود

نژاد از مصرم ان یار دیگر ز روم :: ز جنبش کند سنگ خاره چو موم

برادر کرده ایم

زکار برادر دل آزرده‌ایم ؛؛ روا مرا السخنی ... ؛؛

چو از دودمان آتش خشم خاست ؛؛ تا دارکی سر نهادن رواست

کنون بارگی را بایران کرده‌ایم ؛؛ عزیمت بهوزب زمین کرده‌ایم

تو در چنین گفت کای نامور ؛؛ ببند بدخشم تقدمت کمر ؛؛

که تا من شما را درین بارگاه ؛؛ دهم سرفرازی و گنج و سپاه ؛؛

زبان چون زگفتن بپرداختند ؛؛ بفرمود تا خوان بپرداختند ؛؛

چو در بارگه خورده شد خوردنی ؛؛ تو در بگستر و گستردنی ؛؛

بیاراست مجلس به چنگ و رباب ؛؛ کشش افتاد در رسم شتاب شراب

نوای خوش خوش نوایان او ؛؛ بکیوان برآمد ز ایوان او ؛؛

تو در یکی جام زرین بدست ؛؛ سپاه و سپهبد بیکباره مست ؛؛

بو المجن اندر زمانه کرد شاد ؛؛ بدو گفت کای پهلوان سپاه ؛؛

یکی جام بستان و دلشاد کن ؛؛ ز جمشید و دوران او یاد کن ؛؛

چنین داد پاسخ کیانشهریار ؛؛ یکی گوش نی را سوی من ورگذار ؛؛

که من عاشقم بر یکی ماه روی ؛؛ گل اندام و شکرلب و مشکبوی ؛؛

کنون عهد با زلف او بسته‌ام ؛؛ درستش کمان عهد بشکسته‌ام

که بی آن لب لعل شیرین نگار ؛؛ نباشد مرا باده تلخ کار ؛؛

تبسم ز آن دهن نارسیده بکام ؛؛ بود باده لعل بر من حرام ؛؛

چو بشنید بهمان مردانه‌اش ؛؛ روان کرد بر سعد بجانانه‌اش ؛؛

بدو گفت شعدای سرافراز شاه ؛؛ دگرگونه باشد مرا رسم و راه ؛؛

[illegible]

[illegible]

بسوگند دارم بلاد و مناجات ... که از غم همی نیست هم نجات ..

بجو هم شراب و بجو هم کباب ... نه بزم و بود و بسل چنگ و رباب

نه اوره برین گونه در بزم گاه ... نیا همی یا دش از رزمگاه ..

زسنادن لوادرسا ره ابکاروان زدن

همی بود بوذاش بر آهنگ دوست ... نه آگه که دشمن در آهنگ اوست

یکی دیدبان آمد از دیدگاه .. که از گردش روی ها چون ماه

یکی کاروان آمد آراسته .. همه دشت از ایشان پر از خواسته

رونده ستوران پر از بارها .. مرصع کفل پوشش و فرش ها ..

همه دم پر از گوهر شاهوار .. همه طوق و بازو همی خلخال دار

صبا از ستوران ها موان نورد .. زبا بوی بگردون رسانید گرد

نه ابر بشم و مشک و عود و عبیر .. زدیبای چینی و رومی حریر

زمین را تو گوئی بگنج اندر است ... زبار ستوران پر گنج اندر است

دهقان پر گنج بد و چون شمار ... ز روزشان تن خاک و ز زر بای

کنون کز پو شاد ندارای گنج .. بدست آیدش گر کشد پای رنج

نو ادر زوستاده مردی هزار .. که بستاند از کاروان رخت و بار

ابوالمجی گرد با سنا و کف .. که خورشید تابان نماند نهفت ..

هر دو ملک شیر مردان مراست ... منم مرد آن کار و میدان مراست

مرا گر بدست تو فرمان دهی .. بر آن لشکر امروز زمان دهی

هم اکنون به پیروزی بخت شاه ... سوی کاروان بر کرا بم سپاه ..

نبیندازم از دست کوپال را :: بگردانم از کاروان حال را ::

نوادر بده گفت زمان تیراست :: بیارای لشکر که میدان تیراست ::

بدین کار کامروز بستی میان :: اگر سود باشد نباشد زیان ::

ابوالمحجن آمد برون از حصار :: ببست او میان مرد جنگی هزار ::

بیک بر بر تاخت پیش سپاه :: چو بر تافت تیری همی شد براه

برآمد خروشی از آن کاروان :: رهگرد بار رو بجز ساروان ::

یکی کاروانی بنالید زار :: چنین گفت کای دادگر زینهار ::

بحق محمد علیه السلام :: باولاد و با اهل بیتش تمام ::

که ما را نگهدار زین انجمن :: ز آسیب این مرد شمشیر زن ::

بنالی که در دی نباشیم ما :: بخواهش گری از تو خواهیم ما ::

بکن چاره ما که بیچاره ایم :: غم کار ما خور که غمخواره ایم ::

بصنعی که شب را برون آوری :: شب تیره ما بروز آوری ::

بهنجید بوالمحجن از کار اوی :: که زار آمدش ناله زار اوی

بر اندام او موی شد چون سنان :: بپیچید بر سوی دزدان عنان

عنان را کز انکرد پیش سپاه :: خروشید کای لشکر رزمخواه

شما را ازین کاروان کار نیست :: دگر بار خواهد کسی یار نیست ::

بیابید تا بگذرد کاروان :: دگر نه بیابید سر در روان ::

سری کو برارد و شمشیر دست :: کنم گردنش را بشمشیر پست ::

کسی کو برآید بپیچد نهد پای خویش :: ببیند سر خویش در پای خویش

۴ چو بشنید بوالمحجن این داستان
[illegible] کاروان

بنزدن

نبد رفت زد لشکر این گفتگوی ؞ همه حلقه بستند در گرد اوی ؞

سواران جنگی زره دی ستیز ؞ کنا دهند بازو بشمشیر تیز ؞

سوار عنان دار شد پاک رکیب ؞ ببرد از دل شیر مردان شکیب

رها کرد هر کوه بر زین دوال ؞ دو دستی بشمشیر بکشاد بال ؞

دلاور یکی بود جنگی هزار ؞ سپاهی لشکر بیاید بکار ؞

چو شیر اندر آرد بچنگال زور ؞ نیابد همیدان یک دشت گور

سوار دلاور چو پانصد سوار ؞ بیفکند زان لشکر نامدار ؞

گر ایران شد از پیش او دیگران ؞ تهی ماند میدان ز جنگ آوران

هر آنکس شد از پیش او در بدرد ؞ بگفتند با مان بر دمی چه کرد

چو با مان که چوگان دست برون کنند ؞ سر گرد چوگان دشت دهامون کنند

پی شکست مغفر که در پا کشند ؞ سنانش سر اندر هوا پا کشند ؞

تهی تا بفرمان ز زور کاوشاه ؞ سوی کاروان برگرفتیم راه

رسیدیم نزدیک آن کاروان ؞ تهی شد به پیش اندرون ساروان

چو هنگام آن شد که شیران جنگ ؞ کشایند بر لشکر حیز جنگ ؞

سپهدار با مان بما باز گشت ؞ ز گفتن بکار بخت بد ساز گشت ؞

عنان مرا به پیچید و زد هر سپاه ؞ بسی کرد آورد افرا سیاه ؞ جنگ ۲

شب تیره کس را ز ما تاب اوی ؞ بسی زخم بشند زما تا بد وی

بردیما به بستی که آن پهلو مست ؞ سپاه جهانجو برا چون شکست

بیاورد با او نیابد پلنگ ؞ نیارست با او بپاید بجنگ ؞

دگر آنچه با ما نبدیم شتافتیم ؞ بسی پهلوان رزم ان روی برتافتیم

همی هر خروشید یک دار شیر ؞ زما کشته پانصد سوار دلیر

~~بر انگیخت گرد ... ... گیر~~
~~بر رفت ... ز دل شیر مردان شکیب~~

زفولاد ان تیغ مرجان فروش
تن خاک را کرد یاقوت پوش
سنان تیغ دارد بدست چوگان او
سر گردنان گوی میدان او
سمندش کمند ... ران ارم
... تیغ ...
... اندر ...
فراز سران سرفراز ...

نوذر چو بشنید شد خشمناک ∴ همه جامه بر خویشتن کرد چاک

همه گرد سران خاک بر سر فشاند ∴ ~~بسی درد و اندوه برافکند خشم~~

بسی درد و اندوه برافکند چشم ∴ زبان بر زیان و روان پر ز خشم

چنین گفت کای ره بهمن بد فریب ∴ ز ریب تو بیداد ما را شکیب

دروغ هزار است پنداشتم ∴ ز بدخواه مبکی طمع داشتم ∴

[بکمر بسته‌تر]

بهمان یکا اکنون آمدست ∴ ~~بهر~~ بهر خوان آمدست

بفرمود زان پس که آهنگران ∴ نهادند بر بند بند گران ∴

همه پای و بازوی او را چو سنگ ∴ بزنجیر و مسمار بستند تنگ ∴

بفرمود تا مرد جنگی هزار ∴ ز بندان بدارندش اندر حصار

از ان پس بپایست کار سپاه ∴ که تا پیش دشمن شود رزم خواه

سپاه انچه بودند شمشیرزن ∴ همی شد بدرگاه او انجمن ∴ ۳۰

وزان روی بر دشت آوردگاه ∴ چو بشکست مرد دلاور سپاه ∴

بیامد شتابان بر سالوران ∴ بدو گفت زانجا بر کاروران ∴

که اکنون بجنگ من آمد سپاه ∴ شما را نماید برین دشتگاه ∴ ۳۱

بگفت ای جوانمرد مرد جوان ∴ چه نامی تو ای نامور پهلوان ∴

بیا تا بر آسائی از کارزار ∴ که بسیار گردی به پیکار کار ∴ ۳۲

سر و گنج ما ماند در رنج نیست ∴ بدین رنج اگر بهره‌ای گنج نیست ∴

بدو گفت دشمن در آمد ازین پیش ∴ چه هنگام گفتار داستان نیست ∴

شما را همان به که زمان برید ∴ ازین رزمگه زود رخ بگذرید ∴

نشستن بجای

[illegible]

پس آنگه به انجمن شد همه … / همه شیر مردان و گردان کار

[illegible]

[illegible]

نشستن بجای گزو فتنه خاست :: بزد بک دانا محل خلافست ::

بفرمان او بار سالار بار :: یه لبت از بر اشتران در قطار

چو سالار و مرکار داران همراند :: ابوالحجن گرد تنها بماند . . . ::

و از یک جشمه آمد فسرد :: جهان از بن راستانش بنمود ::

ز سخنی که رفت درا گذشت :: از آن پس رخ از کردمیدان بشست

نا بمود کی نیکه زد هر سپر :: در اندیشه کو را چه آید بسر ::

غم و شادی بر دل دلش :: کز افتاد جنری جنان منکلش

وزان رو نوادر بیاراست کار :: سپاه انجمن شد برد ده هزار

جنگ کردن نوادر در سپاه با ابوالحجن

برامد ز درگاه آواز نای :: بجنبید چون کوه آهن ز جای

غو کوس رویین برآمد ز کوه :: زمین آمد از باد آهن ستوه ::

نوادر بر از خشم و سر پر شتاب :: بروان را اندر کشیده چو دریای آب

سواران ز زوزان بکردار برق :: زبان اندر آهن نهان تا بفرق

ستوران در آرایش کوه گران :: بر کستوانهای زرین دران

نگه کرد بوالحجن از چشمه سار :: سپه دید کامد برون از حصار

کرابست و بوشید خفتان جنگ :: چو شیر اندر آمد بزین پلنگ

بزد اسب و بگرفت پیش سپاه :: خروشان بکردار ابر سیاه ::

یکی تیغ رخشان بدست اندرون :: ~~چو آتش که از آتش بود آبگون~~ چو آبی که از آتش اید برون

یکو هر چو گرد دوان سنار و نمای :: بد اندیش را چون اجل جان ربای

خروشنده کین لشکر از هر جهت :: کمر بسته گردان تا هنگ کیست

نوذر که خون خورد از آزار من :: که باشد که آید به پیکار من

چه دارم مر او را بر دو بشر د :: بد بد آید اکنون که هر خار بست کرد

ازین مایه لشکر چه سود آیدش :: چو آتش نباشد چه دود آیدش

نمانم نوذر نه تخت زرش :: بخاک اندر آرم سر و افسرش

شبستان او نیز گلخن کنم … :: طربگاه او جای شیون کنم … ::

چو هر مرد مرگ او ز دست زور :: بپای خود آید شتابان بگور … ::

دوان آید او با سپر آب :: چه داند که گردد بر آتش کباب ::

بگفت این و آهنگ او تیز کرد :: بزیر اندرون اسب را تیز کرد ::

برادرش با او او در بجنگ :: دلیران بشمشیر بردند چنگ … ::

الوالجش گردنی بدست … :: زمین را بخون یلان کرد مست

بجنگ اندرون تیغ را کرد جام :: ز خون ساخته باده لعل فام ::

بهر سو که ساقی گری ساختی :: سر از تن چو مستان سر انداختی

همی شد به هر سو رکیب افکنان :: بخون اسب را کرده آتش عنان ::

نه اندر تن سعد سیار موشش :: بکوشش رسی آمد ز میدان خروشش

ز جوش دلیران جنگ آزمای :: دل سعد جنگی برآمد ز جای ::

بسر پنجه بازوی زورمند :: جدا کرد بازوی خود را ز بند ::

سلیح از بر خویشتن ساز کرد :: در دشمن اندر زبان باز کرد ::

بدو گفت اندرون بعث درمند بود :: که هر جفت در همه درمند بود … ::

بجو بگشاد

چو بگشاد دز سعد لشکر بناد ∴ بدربند و بگرهی جست راد ∴
بزد چنگ بر سان شیر نژند ∴ نه هیچند زنجیر و بگشاد بند ∴
چو نزدیک دربند هفتم رسید ∴ سپاه نگهبان مر او را بدید ∴
زبان برگشادند کای بدنژاد ∴ ز بند گرانت رهائی که داد ∴
بزد سعد پیل بر میان سپاه ∴ تنی چند را کرد و زیشان تباه ∴
چو از جنبش آن لشکر اندر گذشت ∴ خروشیدن لشکر آمد ز دشت ∴
ببالای باره برآمد دلیر ∴ یکی باره کو ده بگر بز بر ∴
نگه کرد سوی نشیب از فراز ∴ بسی دید کردو دستا نباد دراز ∴
میان سپاه اندرون پهلوان ∴ بگون خاک را کرد چون ارغوان ∴
دل سعد جنگی برآمد بجوش ∴ برآورد از ان شیر بالا خروش ∴
بر انگیخت کابد بدان رزمگاه ∴ بیاری بوالمحجن رزم خواه ∴
ستور رش نگون اندر آمد بسر ∴ بسوراخ موشی فرو شد بسر ∴
بر و اندر آمد ز پشتش سوار ∴ نهان گشت در زیر گرد و غبار ∴
ز دستش عنان رفت و پا از رکیب ∴ بسر و از اندر آمد بنشیب ∴
ز اسپ اندر آمد سواری هزار ∴ ببستند بازوی خنجر گذار ∴
ببردند بستن تو آذر گشنان ∴ بگردان برش خام کردند تن ∴
تو آذر بآسایشی آورده رای ∴ نهادند سر سوی آرام جای ∴
چو از دشت شد لشکر اندر حصار ∴ ابوالمحجن آمد سوی چشمه سار ∴
فرود آمد از باره بر سان گرد ∴ بهفت آمد دامن ز خاک نبرد ∴

برو تیغ و ساعد بخون کرد لعل
بماهی رسانیدا نشیب نعل
بکر چون دل دشمنان بسته تنگ
کشاد کمر بشمشیر چون شیر جنگ

جدا شد بس لشکر از کارزار
ببستند پایش گردش حصار
نهان گشت در زیر گرد سپاه
دل و زور و دانش بدو شد تباه

ابوالمحجن کردن تازی کراز
و زو بیرون رد بفکند و مکشت زار

عنان و سنان را بهم تاب داد :: زمانه بجا بود و اسپ آب داد ::

در اندیشهٔ سعد و ناحس بود :: که با او زمانه چه خواهد نمود ::

در آمد ز صحرا یکی نره گور :: به آهنگ آبشخور آورد زور

به پشت ستور اندر آمد سوار :: ~~کمند اندر آورد و در زیر شان~~

چو تنگ اندر آورد خشم دادخام :: در افگند و گور اندر آمد بدام ::

کمند اندر آورد و در زیر ران :: کز آن گور برکرد همداران ::

بر افگند بر خاک بزد بر سرش :: جدا کرد از تن بخنجر سرش ::

برون کرد و پوست بسان شیر :: بر افروخت آتش ز بیگانه بر ::

بر آتش بیفگند و بگردش کباب :: بخورد و بیاسایش آمد شتاب ::

چو از صبر کردن به پرداخت باز :: وضو کرد و در آمد بجای نماز ::

چنین گفت کای داور چرخ و هور :: رسانندهٔ روزی مار و مور

مرا بخت روزی تو دادی مرا :: به بر روزی این در کف دین را

~~جهان داور ابا دو نام تو ای~~ :: ~~چنین خود وه ... سم~~

بر زمین دلبران دلبر هم ده :: بسر آنچه با روزی شیر هم ده

شکست مرا موسهای زلفت :: چراغ مرا روشنائی زلفت

همی گفت زین گونه بر خاک سر :: رستاییش همه کرد بر داد گر

وز آن روز لزا او رجوع بجای :: ز معبد آن تا ستایش او در رای

کشیدند لشکر بر اوج حصار :: به بستند در دروازه را استوار ::

بر رمند و مسند را بهش او :: خمیده چو چوگان و لیکن چو گوی

نهاد و بگردن

نهاد و دیگر دان برش بالهنگ :: کشت و دسم و دست بسته چو سنگ
تو اور زبان گرد بردی درشت :: که دولت مرو بتو هنوز پشت
بجنگ من از بهر خون آمدی :: به هنی ناگزیر چون آمدی ::
کنون من به بادافره کردار تو :: کنم آنچه باشد سزاوار تو ::
بدو گفت سعدان سر آزاد شاه :: بدین کین نخستین تو کردی گناه
مرا اسب گردی و کلند آهنین :: نباشد بجنگ اندران آهنین
گراید ز تنگه اسپم نبند اسپی :: که بود که با من بر آن تاختی
مرا گرچه اسان گرفتی بزور :: بر افتاد و آسمان تو اکنون در زور
نو آور چنین گفت با انجمن ... :: که پیران بر بندش ز نزدیک من
سپارید بسته بزندانبان .. :: بدارید بسته ز بندش میان ::
مران مرد را همچنان بسته پای :: بزندان ور دان سازگار بدجای
کمانش ببردند ز نزدیک شاد :: بدیدند گردنکشان سپاه ::
نگر دان لشکر هر انکس که دید :: بدانست کامرا نخواهد کشید ::
یکی دخت بود اندران ایران شاه :: گل اندام سروی بر خسار ماه ::
رخ روشنش آتشی ابدار ... :: سر زلف او عنبر تا بدار ::
دل اشوب دلبند آتاقی بود :: بخوبی چو ابروی خود طاقی بود ::
بچهره چو زهره فریبنده زیب :: دل از چشم جادوی او نا شکیب
بلا را بلندی ز بالای او .. :: در گیسو زمر حلقه تا پای او ::
ببهشتی پر ده ابارد دادی روان :: ز دیدار او پیر گشتی جوان ..
بهر شصت موی که دلخواه داشت :: بهر بشان و شور پیدا پناه داشت

کمند افکنان بسته گیسوش
کمان ابروان خسته ابرو کشش

گل از عکس رو بلبل بر آمد شکفت ⁂ از و سرو آزادی اندر گرفت
حدیث دهانش چو آمد بد بد ⁂ سخن در میانش هیچی رسید
چنان چون بخوبیش همتا نبود ⁂ بمردانگیش مانند همتا نبود
بمیدان جنگ آر برون آمدی ⁂ هم از مردان زدن آمدی
چو با نیزه کردی بگرد اندر نگاه ⁂ بخستی چو گستاخان روی ماه
به تیغ ار سم آوردخوار استدی ⁂ هم از سنگ لعل انگار استدی
چو روز کمان را استدی قبضه کبر ⁂ فلک را کمان بشکست کردی به تیر
بنام آن تیغ زن از در زبود ⁂ زره چون سنانش جگر در ربود
بهر تار مویی که در شانه داشت ⁂ بسی دل بر بستان و دیوانه داشت
هر آنکس که رفتی بر ش خواستار ⁂ چنین بود رسم اندر آن روزگار
که با او بکشتی بمیدان کین ⁂ گرا بد و نکه او را زدی بر زمین
بدو داد ی آن ماه رخ را اید ر ⁂ از این شرط و پیمان نگردی گذر
وگر دختر از وی فزون آمدی ⁂ سر و مال و سازش همه بستدی
بسی خواستار تو مدار آراسته ⁂ که هم سر بداد و هم خواسته
کمان را بدختر نشان داده ⁂ هر اندیشه از مهر آن سپاه
کمان ابرو اندر کمان بنگرید ⁂ شکفت آمدش کان کمان برکشید
خمیده کمان چو ابروی او ⁂ بسی راست نا بد بازوی او
کمان را بمالید و خم کرد راست ⁂ زه از گوشهای کمان بر بخاست
بسی زور کرد آن بت نازنین ⁂ تو گفتی که بود آن کمان آهنین

بباد پرچین

بهر دو جانب تیر و کمان و رکیب ⁂ زد نها قرار و ز جان ناشکیب

[illegible]

بیاورچنین گفت دختر که من :: بسی دیده ام گرد شمشیر زن ::
کمان دلاور بسی دیده ام :: نه زین سان کمان کس ندیده ام
سوم زانکه هزار کمان اندر کشت :: چنان کس نیز ندان در از هر جهت
بدو گفت مادر مرو زینهار :: هزار با کمان دیر اسب کار
همان به که امشب درنگ آوری :: نباشد شتاب اندرین داوری
کمان ور نیز ندان شاد اندر راست :: بنجم کمند سر باد اندر است ::
نکوئی نمودن ابد خواه جست :: مراد تو از دشمن شاد جست ::
زبیگانگان آشنائی مجوی :: زنهار یک شب روشنائی مجوی ::
نگه کن بدین جمع زنهار خورد :: که با خونت سر جفت نه ناجوان مرد

صفت کار در کشتن ابو المحجن رضی الله عنه رادر روز (؟)

هرین گونه در صبح در رشا مکار :: بسوی تو بوی شب گیر دو سپار ::
منه دل برین گنبد گوژ پشت :: که بسیار همچو تو بر وردو کشت ::
زد و آتش زین ابلق ناز مرد :: در آن هیچ کار سرخ از دمی فزود
مشو غمزه روزگار ان بسر :: یکی با دگر روزگار بدتر ::
بد رگشته شد گردان سپهر :: همه بدر کشی مبارز ان چهر ::
جو خورشید برداشت تیغ و سپر :: شب از ماه برداشت زرین کمر
بپوشید ابو المحجن آلات جنگ :: مبارز به پیش کمر کرد تنگ
به اسب اندر نشست مرغزار :: بجاده برآمد بگرد حصار ::
بجائی که دیوار کوتاه بود . . . :: کس از پاسبانان نه آگاه بود

فلک جاودان بکام تو نیست
چنین توسن تیز رام تو نیست
عنان باز گیر که از تیر تابارگاه
ترا مرد سرکشد باد و بار ایگاه

چو زنگ و زنخ شد پایدار
چه بر تخت مردن چه بر دار
شب آنک او انگشت گرفت
غفید اسپ او سیاه گرفت

[illegible]

برازنده بانو و ... دخشم داد خام ... کمند اندر افکند و بر شد ببام
تا سنگی کرد خود جنگ برید ... برو هر یکی پاسبان خفته دید
فرازفت و بر سینه او نشست ... دهانش بیفشرد و محکم ببست
ز خواب اندر آمد نگهبان پاس ... ز ما نی زبان مرا گوش باش
سر خویش می بین و خنجر من ... ز بهر وستی خویش در زنجیر من
چو خواهی که با پی زمین کام خویش ... زبان را نگه دار و در کام خویش
جز گوی تا در میان سپاه ... تو از کجی دارم ره آمگاه
برفت از رنج پاسبان ابشرم ... ز آرزوم خسرو دلش گشت نرم
نرسید بچاره از جان خویش ... که بچاره آمد ز سامان خویش
بخواهش در آمد که چندین شتاب ... چه آید ز کینخواستن عقاب
اگر رفته خواهی با پوران شاه ... نگهی به چنین تنبه دو بار گاه
هستی تا بد انجا کسی راه نبست ... بجز من کسی دیگر آگاه نیست
ابو الهیجا از سینه او بجست ... دهانش بیاکند و محکم ببست
بیژن
بیامد شتابان با پوران شاه ... ~~فرود آمد آن زاینکر د جاه~~
کمند از سر بام فرو دلیر ... در افکند و آمد ز بالا بزیر
بگردید برگرد کوی کسان ... همی جست فرسید یاران اسان
نواز رشتیبان خفته مست و خراب ... ببالین او شمع و جام و شراب
دلبران ز شتیبی و فرسود کی ... میان بست اردو تا بود کی
بجست و فرسید را در سرای ... بیاورد و کم کرد و را باز جای

دار و دبیرآمد

دلش گشت بر خویشتن پر هراس
بدو گفت یکلحظه خاموش باش

چنین داد پاسخ که سوار
چنین داد پاسخ که ...
که یکبار ...
...
گرفته ...

همی ...
دو هم ...

که نصف سینه زخم دارند سخت
به خفته خوانده و ... نخت

دگر روز بر آمد به بالای بام :: بر اندیشه و ناز رسید بکام
زنان که بر پاسبانان رسید :: بر آن راه روی کذشتن ندید
بپوشید رو آن دلبران شاد :: بپوشید روی پاسبان شه برد راه
دل از درد او دید با مادرش :: ز رنج دل آن برج سعد اختر
بمادر همی گفت هر دم که من :: چو زلف خود افتادم اندر شکن
قسم اور دیشب مرا این کمان :: که آهن بسختی نگردد چنان
هم اکنون کسی کین کمان زان اوست :: دلم بسته بند و زندان اوست
شنوم تا به بینم که این مرد کیست :: بدانم که او را هم آورد کیست
بدو گفت مادر نه نیکست رای :: شنیدن چنین بد خواه جنگ آزمای
دل دختر از مادرش گشت سرد :: ز دستور ایشن دست کوتاه کرد
هنر دبیر شاه در آمد که خبر :: گرفته بدست اندرون تیغ تیز
چو بوالعجب آگه شد از حال او :: روان گشت پنهان بدنبال او
چو دختر نیز در بالای ندامان رسید :: بشاب اختری سعد بل را بدید
نخستین نشان کماندار جست :: بگفت ای جوان این کمان زان کیست
چنین داد پاسخ که اندر عرب :: یکی نامدار است عالی نسب
جهان پهلوان سعد وقاص گرد :: که گو از همه پهلوانان ببرد
نشان دلبری در ابروی اوست :: کمان را که دیدی بیازوی اوست
مرا عارت داده بود این کمان :: سر افراز بدین بر سر ارم زمان
بدو گفت دختر که آیا کجاست :: که بر دیدنش دیده ام را هواست

اگر زانکه او را نمائی بمن :: دهم لعل و گوهر فراوان بمن ::
ازین ننگ زندان رها یم فرا :: در ایوان شاهی نشانم ترا
بگفت او مسلمان و تو کافرے :: ندانم که چون باشد این داوری
بدو گفت دختر که گر کافرم :: باسلام اش از کافری بگذرم ::
بگفت او زبان و دلت راستند :: بدین راستی کار ت آراستند ::
گر اکنون نمائی مرا بسته جای :: سوی سعد باشی تو رهنمای
برو ساز کن ساز میدان من :: بیاور سلیحی که بود آن من ::
چو دختر بگفت خود نگر بد :: ابوالمحجن شیر دل را مدد ::
بر سید و بر سعد گین نبود گسب :: بدو نیسان کمر بسته از هر جهت ::
بدو گفت سعد ای پسندیده رای :: همه آرزوی تو آید بجای ::
بسندیدگین مرد یار منت :: هر نیک و بد را نزد ار منت ::
بیاورد دختر سلیح نبرد :: بپوشید سعد دلاور چو گرد ::
وز انجا برفتند هر سه بهم :: بگفتند هر گونه بیش و کم ::
ابوالمحجن انکه ز دختر شنفت :: بماندند با سعد و ناصح گفت ::
که اکنون ترا ذرد جواب اندرست :: نه کس دید با من و نه کس گست ::
چو گوئی نشان هم بدر رکاد او :: بگیز بدرم جگر گاد او ::
چنین داد پاسخ که بردار تیغ :: سرش را جدا کن که بود دریغ ::
که بد خواه را بخت برگشته به :: اگر دست یابی بر وکشته به ::
چو بشنید ابوالمحجن رزم خواه :: بیامد شتابان بدر گاه شاه ::

بیانش پهلوانت این شیر مرد
که امروز روز نبرد است گرد
منم سعد و قاصد از دستان
برو با جنگ ما بار اردوان سن
که ما از نیک امی باتو دارم وفا
نیارم بروی تو هرگز جفا
چو بشنید دختر بانده با
به بندو زنجیر ابر شه
دل افروز از سعد شد شاد مان
بنهصر برفت از انجا روان

[illegible]

بانوان برآمد

باوان بر آمد بسان پلنگ :: یکی دشنه ابداد در چنگ

چو تنگ اندر آمد بدان بارگاه :: نه بد ایچ کس را بنزدیک شاه

یکی تیغ زد بر هنبکاواد :: بزخمی تهی کرد روزگار او

چنان بر دریده شکم جگر که به تیغ :: که بر جست خون تر چو آتش ز تیغ

بغلطید بر خون تن شهریار :: سر آمد سخن بر در روزگار

بخوان عرضه شد زبر او خوابگاه :: ~~[illegible]~~

هم اندر زمان جان شیرین بداد :: تو گفتی تو او را ز مادر نزاد

چنین است چرخ فلک را مدار :: ~~[illegible]~~

اگر صد هزار سال عمر او دولت :: سه بر جهان دل که جای نزیست

سرانجام زور درفت بایدسی :: مغاک اندرون خفت بایدسی

اگر اخترانی نه پی مردمان :: واگر آخر همی بار زمان بازمان

کسی شاد در خرم زود زین سرای :: که خرم دل بشاد خدای

خوابیده پاکیزه آورد روان :: بپاکی سر آمد همه پیغمبران

بو بنزد محمد علیه السلام :: سه بخت مراج وسیدنا نام

واد راجو جای اندر زوج سپرد :: ابوالحسن آمد بر سعد کرد

ز مرگ تو او در بر بار دگر :: که چون کشتم او در ماه بر او زرد

~~کنون [illegible] :: بجوانیم [illegible]~~

چنان [illegible] بکمزحتم بخواب اندرون :: زان خواب مرگی نباید برون

به هر نام دارین کار رای توجست :: جواب دل رهنمای توجست

[illegible]

زبخت تو بهار است لیکن چه سود
که باد خزان آتش بخواهد بود
گرفتار گام باید بر بدان گور
گل از گلستان باغ تواند
سرانجام او [illegible]

کنون گر گذشت [illegible]
بخوابانم [illegible]

بدو گفت سعد ای ستوده خصال ⁂ که خون زنان ریختن نیست فال ⁂
هم اکنون چو این فتنه انگیختی ⁂ همه دین ایزد خوار خون ریختی
بیا تا بخون دست بردن کنیم ⁂ چو خون کردی امشب شبیخون کنیم
از آن پس برآمد یکی رستخیز ⁂ کزان دهر با زور شمشیر تیز ⁂
سپاه در سرا و در بسته سوار ⁂ بزد هر یکی نعره مرد دار ⁂
ز آواز آن هر سه جنگ آزمای ⁂ دل نامداران برآمد ز جای
سرهنگان اندر آمد ز خواب ⁂ همه زود بر در نواز در شتاب ⁂
یکی تخت دیدند نشسته نگون ⁂ نواده بر آن تخت خفته نگون
بر بدو ز هم پهلوانان برش ⁂ بخون لعل گشته همه پیکرش ⁂
چراغش ز در مرده از باد سرد ⁂ گشته افتابش چو مهتاب زرد
برآمد خروش از در شهریار ⁂ بر و بر یکی مویه گردند زار ⁂
دل نامداران بترازد در دشکر ⁂ همه پاره دوز بترازد مرد شد ⁂
ز هر سو بشنگ اندر آمد سپاه ⁂ رسیدند گردان بنزدیک شاه
ابوالملح وسعد دختر همسرم ⁂ تهی ماند مرسان جهان رزم
زنان گر کشتند چندان سوار ⁂ که از ایشان بمار رست گردون شمار
دران نیز دشت مادر دلفروز ⁂ بر دختر آمد بر از درد و سوز ⁂
بر دسینه آتش ز آتش دل کباب ⁂ سرش بر ز خاک و دختر بر ز آب
برآورد زاری همی زین سخت ⁂ بد دختر چنین گفت کای شور بخت
ندانی که خون بدر ریختی ⁂ چنین فتنه امشب برانگیختی ⁂

چو این گفت آن پیر با زرم راه
برفتند با تیغ و تیر پیل جایگاه

برفتند سعد و دلیران ز جای
برآمد خروش از در بارگای

مبادا مرا

بباد اهورا نیک روزی و گر :: که این بد تو کردی بجای پدر
خرد هر تو زین کار نفرین کند :: کس آخر بجای پدر این کند
گرامی پدر را تو دادی بباد :: بد اختر تو از تو زمادر مزاد
چه شایسته فرزند بودی مرا :: ~~ز اختر بد گرفتار کرد~~
~~ز اختر بد گرفتار کرد :: که با بدسگالان ترا یار کرد~~
بمادر چنین گفت دختر که رود :: که تو کشت روزم بروزی تو
اگر خود پدر را سرآمد زمان :: زمانه گرا داد خواهد امان
جهان پر زمان جای دیگر کس است :: که آمد که مرگش نه اندر پس است
پدر رگ نماند مرا باک نیست :: که در جام مردم بجز خاک نیست
علم در صف عشق کردم بپای :: پدر گوهر دانش زان علم زین سرای
پدر مرد و ما نیز خواهیم مرد :: ز دست اجل جان نخواهیم برد
ز گفتار او ماند مادر خجل :: روان شد ز نزدیک او تنگدل
همی شد چو دوشان به تیمار شوی :: ~~همی شد ز دوشان به تیمار شوی~~
همرگ نوا در پرستندگان :: نوا در گرفتند بابندگان
نواهای پر سوز و پر ساز شد :: سرای نوا در پر آواز شد
سواران ز ایوان بکوی آمدند :: جگر خسته و زرد روی آمدند
دلبران لشکر شدند انجمن :: گرفتند هر یک ز آن پرسه تن
ز شب تیره گیتی چنان تیره گشت :: ~~که با روی تاری کشت~~
سنانهای لب بار نزدیک شد :: رخ ماه نو زرد و باریک شد

ترا اختر بد گرفتار کرد
که با بدسگالان ترا یار کرد
اگر ... پدر را دختر منم
اگر باشد او خود پدر دختر منم

چنین گفت ...
گر گرد ... جهان ... پیچ

... سرگشت ...
... سکندر ...

که چشم بلند در میان چرخ گشت

برآورد شیران شمشیر جنگ — سیه شد ز روز یامون چو پشت پلنگ
نهاده اجل رخت در کار خویش — زتب یافته روز بازار خویش
عقابان خونخوار پولاد پای — ز مغز سران داده در مغزهای
پلنگان گردن کش سرفراز — بشمشیر افکنده چنگال باز ::
بشمشیر ابطال شمشیر دل :: — بخون خاک میدان همی کرد گل
همان تا مور رسد خنجر گذار — همی گشت دم گشت زانبان سوار
همیدون دل از درد بگذار جوی — روان گرد از خون بگذار جوی
ببارید کمانها جو ابر دی خویش — هما بال گلگشتی جو گیسوی خویش
هر آن کو نه آن مرد شمشیر زن — همی گشت زان نامدار انجمن ::
رکاب هم عنان تا خروشش خروش — خروشان سواران بکردار کوش
همه شکر اندر سهم اوخسته :: — زمین خاک با خون برآورد خسته ::
زبانه زده تیغ جوشن گذار :: — زبانان رفته جوشن ودرانکار
چو خورشید شد کوه برکرده تیغ :: — تو گفتی که آتش برآمد ز میغ ::
سپیده دم آتشین برکشید :: — بهنگ دم از انان برد دود ود
جهان گشت خاک از گرد غبار — زمانه ز عالم فرو بست کار ::
حصاری بدید اندر خاک و خون — زنان سران اوفتاده نگون ::
ز جنگ آوران نامور شش هزار — بکشته بدند وافکنده نزار
بخوابشان هر آنکو بجان رسته بود — بدل درد مند و بتن خسته بود
گروهی نهان گشت در کوهسار — نماند ایچ پیدا کس اندر حصار ::

امان خواستند از آن پهلوان
ببخشید سالار روشن روان

نی چند

تن چند بگریخت زان انجمن ‌ ‌ ‌ ‌ نیامد جز از دادن ز زندو زن ::
بجای که شیران گنند جنگ ‌ ‌ ‌ ‌ گوزنان نیابند جای درنگ
جو او رند باشیر مردان بود :: ‌ ‌ ‌ ‌ بآوردگه شیر مردان بود ::
جو دشمن بدانسان بپرداخت جای ‌ ‌ ‌ ‌ ابو المحجن ادسید جنگ آزمای
بفر نوادر نهادند سر ... :: ‌ ‌ ‌ ‌ کشادند اسود کی راکمر ::
جو آمد دل او وز با جای خویش :: ‌ ‌ ‌ ‌ نکوهنده خود دنی بر دهش ::
جو از خود دنیا باز بردا شند :: ‌ ‌ ‌ ‌ بنخجیر کردن سخن ساختند ::
هزار دو صد و نشستند هر دسته سوار .. :: ‌ ‌ ‌ ‌ برفتند با آلت کار زار ::
گزیدند دشتی بر آهو و گور ... :: ‌ ‌ ‌ ‌ بنخجیر که گرم کردند بور ... ::
ز هرگوشه اسپان برانگیختند :: ‌ ‌ ‌ ‌ باهو و گور اندر آویختند .. ::
بشمشیر و تیر و کمان و کمند .. :: ‌ ‌ ‌ ‌ بکشتند و خستند و کردند بند ::
ز نخجیر تا خود زکنبد نگشت ‌ ‌ ‌ ‌ :: ‌ ‌ ‌ ‌ نکندند صید اندر ان آهن دشت

خبر یافتن نطار ار مرگ نوادر و آمدن او بکین خواستن از سعد وقاص و ابوالمحجن و دلفروز

هنرمند دانای تازی نژاد ‌ ‌ ‌ ‌ ز حال نوادر چنین کرد یاد
که هم زاد بود و بش زبخت بدر ‌ ‌ ‌ ‌ یکی دزد و خون خوار بیداد گر
جو آهن جفا پیشه و سنگدل :: ‌ ‌ ‌ ‌ جهانی ز کردار او تنگدل ::
بجز دیک او آدمی خوار بود :: ‌ ‌ ‌ ‌ که هم دزد و هم آدمی خوار بود
بنغز ان سپه رو سپه رای بود :: ‌ ‌ ‌ ‌ بحصن جاض اندرش جای بود
ز خون دلیران گنبدی شراب :: ‌ ‌ ‌ ‌ ز ران اسیران بر بدی کباب

وزیر نوادر بیامد چو دان
گروهی بهمراه او مهتران
مسلمان شدند جملهٔ خرد و کبیر
چه از مرد برنا چه از مرد پیر

همیدون سزاوار باید او
برافراشته قد و بالای او

جفا جوی را نام فطار بود :: بد اندیش و بدخواه و بدکار بود

بدانگه که بوالحجّی و سعد کرد :: نمودند بدخواه را دست برد

شبانگه که آن فتنه انگیختند :: گروهی از آن قلعه بگریختند
فریادخواه

بدرگاه فطار شاد آمدند :: خروشان و فریادخواه آمدند

یکی نامور بد ز خویشان شاد :: دلیر و سپهدار و لشکر نهاد

سواری که در روز در کار هزد :: بر آوردی بخشش با یکی وشت برد

چنان کس نبودی در ایام او :: شبانامه بد کیفله نام او

بدان نامور گرد دختر نکاد :: بدو گفت بگر بدان داد خواه

بیامد هم اندر زمان کیفله :: بگفت از گناه دار جبینی گله

سواری برو داستان یاد کرد :: ز دست دل او روز یاد کرد

دستاد ز ان مردم دادخواه :: بنی چند را هر دختر ز یک شاد

بدیشان نگه کرد فطار و گفت :: که رازی آشکار را کنید از نهفت

شمارا و این داوری داد چیست :: همیدون خداوند بید او کیست

برادر چگونه است و نام او دران :: دلیران دگار را از خرد و سران

چو فطار گرداز برادرش یاد :: بگفتند شاها بقای تو باد

بجای برادر بجانان شاد :: که شد روز روشن بر وی بر سیاه

بر زتا خشن گردنا که مرگ :: درخت امیدش ز درخت برگ

دو مرد بلا جوی بر خاش گر :: به بستند خونریز او را کمر

دل او ز وی با آن دو تن یار شد :: دران تیره شب این چنین کار شد

اگرچه نوادر برادرش بود
ولیکن بفرمان چاکرش بود
که بود از نژاد و در شاه و
زیر و رو به بالا و گویای و بال
فزون بود از کار فر هیبت
بزرگ و ستوران بر خویل هست
به انبار سیاه گران
گفتنی بود و بود هان

فرزند جمع اش سیاه گرفت
پیکار اش را ز ندیار گرفت
بدش سر بریده
همه با اش سپهر گیتی
هم اکنون از آن کار

نحو او در بگشت بانشن
اکنون باد کار

کنون یادگار برادر توئی :: بشاهی خداوند لشکر توئی ::

به پیکار دشمن میان بر ببا د :: نشید خواد کین برادر بخواد ::

چو قطار مرگ برادر شنید :: جهان گشت بر چشم او نا پدید

ز بالای تخت اندر آمد بخاک :: همه جامهٔ خسروی کرد چاک ::

بمرگ نوادر نوادر در گرفت :: بسوک وی افسر ز سر برگرفت ::

همی گفت زار ای برادر دریغ :: که رفت آفتاب تو در زیر میغ

دریغ ار برادر دریغ داشتی :: به بهشتی تو جانرا سپر داشتی ::

تو بر تخته از تخت زرین نگار :: نیابد مرا تخت زرین بکار ::

بنا دمن و هشت لشکر بماند :: سرم را سر تاج در افسر نماند ::

بمانیم همه مهتران سپاه :: بسر بر فشاندند خاک سیاه ::

جو لب بار زاری دز باد کرد :: ز هر گونه سوگند ها یاد کرد ::

کز اینجا که بر نشانم سپاه ... :: بکردار آتش برانم براه ::

بکیرم دل از ذره گمراه ... :: همه دوان مردان بر دو ... (بدخواه)

همی هر سه را ارند دهر بان کنم :: بر ایشان دل سنگ گریان کنم ::

~~بگفت این وانگه بسه کرد کوس :: کرانست بر جوشن آبنوس~~ ::

برون راند جون سوگواران بدرد :: ز گرد سپه شد هوا لاجورد ::

همی راند لشکر برادر کین و خشم :: ز مهر برادر پر از آب چشم ::

نماز دگر را انجمن شد ... :: رسیدند جون اژدهای دمان

وز ان سو ابوالمحجن و سعد گرد :: همان تا مور وحت بادست برد

چو دشمن بر تنگو نه بکسته دست
بجای نوادر بجایش نشست

بگفت این و انگه فرود کوفت کوس
هوا گشت بر گونه آبنوس

جفاجوی دانا م قطار بود :: بداندیش و بدخواه و بدکار بود

بدانگه که بوالحج و سعد کرد :: نمودند بدخواه را دست برد

شبانگه که آن فتنه انگیختند :: گروهی از آن قلعه بگریختند

فریاد خواه

بدرگاه قطار شاه آمدند :: خروشان و [illegible] آمدند

یکی نامور بد ز خویشان شاد :: دلیر و سپهدار و لشکر پناد

سواری که در نبرد و در کار هنر :: بر آورد نخچیر با یکی دشت برد

چنان کس نبودی در ایام او :: شبانامه بدر کیقباد نام او

بدان نامور کو دختر و نکاد :: بدو گفت یکر بدان داد خواد

بیامد هم اندر زمان کیقباد :: بگفت از که دارد [illegible] کله

سواری برو داستان باد کرد :: ز دست دل او روز ز یاد کرد

دگر شاد ز آن مردم داد خواه :: بنی چند دا بر در خزرگاه شاه

بدیشان نگه کرد قطار و گفت :: که رازی اشکاره آکنید از نهفت

شما را در این داوری داد چیست :: همیدون خداوند بیداد کیست

برادر جگرگشت و نام او دران :: دلیران دگار را ز مرد و سران

چو قطار گرداز برادر نشی باد :: بگفتند شاها بقای تو باد

بجای برادر بجانان و شاد :: که شد روز روشن بر و بر سیاد

بر و تا جهان گرد نا کام مرگ :: درخت امید بش ز درخت برگ

دو مرد بلاجوی بر خاش کر :: به بستند خونریز او را کمر

دل از روز با آن دو دو بار شد :: دران تیره شب این جهان کام شد

بخون برادر

بکشتن باشتی

کنون یاد کار

اگر چه نوا در سرا و نشین بود
و لیکن بقوم آن جا کرسی بود
که بود از نوادر که جاه و
ز بود و یا بد و گو یا بی و بال
فزون بود آن کان فر زینت
ببخشش و تر آن بود جو ییل مست
به بنیان وی بسیار گران
نه گفتنی مگر بود و بود و مان

فردوس رهنمای شش گرفت
و بیچاره نشین را ندیدار گرفت
کسیله هستن که سر بر شیدست
ای آسمون را رستن تر [illegible]

کنون یادگار برادر توئی :: بشاهی خداوند لشکر توئی ::
س۱
بهنگام دشمن بروی بر سپاه :: نه بدخواه کین برادر بخواه ::
چو قطار مرگ برادر شنید :: جهان گشت بر چشم او ناپدید
زبالای تخت اندر آمد بخاک :: همه جامه خسروی کرد چاک ::
بمرگ نوادر نوا در گرفت :: بسوگ وی افسر ز سر برگرفت ::
همی گفت زار ای برادر دریغ :: که رفت آفتاب تو در زیر میغ
دریغ ای برادر خبر داشتی :: بهشتی تو جان را اسیر داشتی ::
تو بر تخته از تخت زرین نگار :: نیاید مرا تخت زرین بکار ::
بنام من و بهشت لشکر نماند :: سرم را سر تاج و افسر نماند ::
بمانم همه مهتران سپاه :: بسر برفشانند خاک سیاه ::
چو لب باز زاری و زنبار کرد :: زهر گونه سوگند با یاد کرد ::
کز اینجا که بر نشانم سپاه . . . :: بکردار آتش برانم براه ::
بگیرم دل از دزد گمراه را :: بهمیدوان مرآن هر دو بدخواه را
س۲
همی هر سه را از بد دهر بازان کنم :: بر ایشان دل ایشک گریان کنم ::
~~بگفت این و انگه بزرگ کوس :: کر اینت بر جوشن آبنوس~~ ::
برون راند چون سوگواران بدرد :: ز گرد سپه شد هوا لاجورد ::
همی راند لشکر برادر کین و خشم :: زهر برادر بر از آب چشم ::
بنازدگر را بجیحون شمسان . . . :: رسیدند چون اژدهای دمان
ورین سو ابوالبحی درد کرد :: همان نامور رخت یادش برد

س۱
چو دشمن برون کوه نیکنام دست
بجای نوادر بجایش نشست

س۲
بگفت این و آنگه فرو کوفت کوس
هر انگشت بر گونه آبنوس

دو گفتی که گیتی پر از مرد شد
پر افکنده بر روی خورشید و ماه

بگشتند چندان بنخچیرگاه :: چنین تا جهان خواست گشتن سیاه
همی تا چو خورشید نزدیک شد :: بر آمد یکی ابر و تاریک شد
چو گردون سپه دشت را تیره کرد :: ز باد بر روی آن تیره گرد
همی تا بدانست کز جهان خاک :: بنیک جلو دست چابک و چالاک
بگرداند زان سعد چون تیز بد :: سپاهی گران دید کامد پدید
سپاهی همه داده جوان ده هزار :: همه دشت از آلبانان گرفت غبار
دل از درد زی گفت کاینها که اند :: بنزدیک ما آمده بر چه اند
بگو این سپه را سپهدار کیست :: ز نام آوران نام بردار کیست
چنین داد پاسخ که بد روزگار :: ندانم چه باشد سر انجام کار
چنین دان که سالار این انجمن :: یکی نامدار است شمشیر زن
ستمکاره قطار شیر نبرد :: که عم من است آن ستمکاره مرد
دلش هست پر خون ز آزار من :: کمر بسته آمد به پیکار من
کنون بر من از روز روز بلاست :: هنر زود غم شادمانی بجاست
همانا بدر بر دواند آگهی :: که گیتی شد درست از برادر تهی
سپاهی که قطار جنگ آورد :: گراز هر کجا نجا درنگ آورد
تنش نزاد می بر درش ماذنه است :: ز خون دلبران خورشی با خفته است
مرا گر به هیچ بند بمبران خاک :: نماند کسی را مجال درنگ
برابنش او هزده با مرد گبر :: دگر بر در جانب مرا چون رود گبر
چو سعد دلاور شنید این سخن :: بگفت ای دل آرام دل بد مکن

ازین مایه

ازین مایه لشکر مپندار هیچ :: زکین تاب تا دیده چندین بسیج

همی تا در آتش نیفکن شتاب :: چرا غرشوی تا رسیده بآب

که با لشکر عم تو آن کنیم :: که از آمدنشان پشیمان کنیم

چو قطار جنگ آورد با سپاه :: من او را امید از لشکر کمینه خواه

پلنگ دلاور بغرید دلیر :: چو سید ان تن همیند از نبرد شیر

بیاراست قطار جنگی سپاه :: برآمد خروش سواران بماه

جنگ کردن قطار با ابوالمحجن و کشته شدن سعد

زجوش دلیران پولاد پوش :: همی کر شد از بانگ پولاد گوش

زگرد سواران زوبین و تیغ :: تو گفتی همی آتش از دخت میغ

هم آواز گشته بهم مهر و سهم :: دم نای هر لشکر برنای و دم

نخستین که آمد بدان هیون دشت :: تا درو که گرد میدان بگشت

سرافراز ابوالمحجن گرد بود :: که نزدیک او مهتران خرد بود

بر اسب سیه برنشسته بلند :: بفتراک بر شصت بازی کمند

حمایل یکی تیغ هفتان گذار :: بدست اندرون نیزه جان سپار

بزد اسب و برگرد میدان شتافت :: سنان نیزه اندر دو دان همی برفراخت

همین گفت زین نام دار انجمن :: که هبردان خواهد همیدان من

که با هم زمانی کنار بس کنیم :: یکی بخت را آزمایش کنیم

دلیری هلالی [illegible] بنام :: برآهیخت تیغ از دان نیام

بنزدیک بوالمحجن آمد دو دور :: سر پر زکین و دل پر غرور

و دل افروز دگر قطار شدن
سعد و دل افروز و حمله کردن
ابوالمحجن از بهر رایات
صلی الله علیه و سلم

بقطار گفتند کای ارجمند
که امید میدان افروز
[illegible] نام کاهان او
دگر خاک ریخت ابوش بود
به تنها بگوشید بادی بدر
نهنگ دمان گشت و شیر شکار
برادرت را دیدم [illegible]
بلا بیشتر [illegible] حد واریش بودم
چنین گفت قطار کاو را بلال
هم اکنون بسر در کشی را زبال
بلال سرافراز نام آورست
بجنگ اندرون مرد یکتا کاست
هم اکنون [illegible] کنم [illegible]
[illegible]

دگر گشت یکباره چو برادر
دلاور همسکست چون ...
گرد جنگی ...
همسکفت مرد دلاور یکی ...

چو تنگ اندر آمد بمیدان هلال :: بر آورد شمشیر و بگشاد یال

سپهبد بر آورد جنگی سوار :: گذر کرد از آوردگه خنجر گذار

گرفتند تیر و کمانگه بدست :: گشادند بازو چو پیلان مست

دگر روز پیلان اندر آمد چو شیر :: لرزید چون اژدهای دلیر

بکوشید بسیار و هنری نمود :: چو دولت ندید بخت کندی نمود

دلاور پهلوان گشت بر روی درشت :: سنان راست کرد و دهم آورد پشت

بزد بر بر و سینه بد سگال :: سنانش خم آورد و بشکست یال

بر آورد اورد دستش از پشت زین :: سوی آسمان برد و زد بر زمین

به گشت نابود بدره هلال :: گرفت آفتابش ان زوال

سواری دگر پیش آمد دمان :: سر آورد بر روی پاندم زمان

سه دیگر سواری بیامد دلیر :: چنان بود کاهو بچنگال شیر

چهارم بیامد ز جنگ آوران :: همان کرد با او که با دیگران

بسی رفت مردان جنگ آزمای :: نیامد ز میدان یکی باز جای

برین گونه این شیر خنجر گذار :: بکشت از گرامیگان سی سوار

برد آفرین گردنکش ار کرد :: که امشب سر از بند بار و برد

از آن پس نظر سود ناکس کرش :: [illegible]

نجنبید چون کوه سنگ از جای :: توگفتی سپهر اندر آمد زپای

سپهدار برگرد او حلقه بست :: بکوپال و زد و بهر کند دست

چو زینگونه در پیش کار آمدش :: دل از رزم با سعد یار آمدش

جنگ

۲۶

۶۷ گرفتند به گردان حصار

سه جنگ آور و تا سوار ده هزار :: ~~همه گرد و گردنکشان و سوار~~ ::

به تیغ آتش کین برافروختند :: تو گفتی جهان را همی سوختند ::

برآمد یکی گرد بر سان میغ :: بکردار باران ببارید تیغ ::

بر آن گونه شد دشت دریا چون و غار :: ز شمشیر آن هر سه جنگی سوار ::

نه چندان تن بی سر افتاد در دشت :: که با دشت رفتن دران ساده دشت

ابوالمحجن و سعد و دختر بهم :: وز آن روی فسطاو لشکر بهم ::

هر آن گونه تا زرد گشت آفتاب :: شب تیره چون دم مشکین نقاب

چو خورشید با کوه پیوسته شد :: تن دختر تامور خسته شد ::

بخستند زن سر تا بپای :: جراحت شد اعضای او هفت جای

تن تازه بر و رویش از درد گشت :: بدست اندرون تیغش افسرده گشت

درآمد سواری دو از پشت اوی :: بزد بر تنش خنجر در پشت اوی ::

چو زن گشت با زوی سرو بلند :: بگردن درش سخت شد خم کمند ::

ز پشت سمندش بگردنکشان :: بخواری ببردند گردنکشان ::

چو سعد از میان سپه بنگرید :: دلارام را خسته دلبسته دید ::

بزد اسب و کاره دهر و بر شتاب :: ز دو رخت بودان زمان آفتاب

همی رفت سعد و همی زد ستان :: درآمد پس او کمند افکنان

کمندی بکنداوید ش از هر کنار :: به بند اندر آمد مبان سوار ::

بر انگیخت سعد دلاور سمند :: همی خواست کز هم بدرد کمند ::

بکوشید بسیار نگسست خام :: ~~کمند افکنان اسب کردند رام~~ در افتاد سعد دلاور بدام

بخندان لوراند راحه بگون [illegible]
نهادند بزندان [illegible]
چو آن [illegible] جنگ [illegible]
تن گشته بود [illegible] دست و پای

[illegible]

دو دستش ببستند از سوی پشت ؛ زبان برگشاد او بر روی درشت ؛
ببردندش بسته بر پیش شاه ؛ ملامت بازگشتند راه اوردگاه ؛
چو نظاره بر سر پیل را اید بد ؛ زخشمی که بودش بدو بنگرید ؛
بفرمود تا همچنان زیر بند ؛ چو مرده بتابوتش اندر کنند ؛
چنین گفت با نامور سردار ؛ کز اید بر بدرش بسوی حصار ؛
اگر گشت با ما ان گرفتار من ؛ دیا کشته آید به هنگام من ؛
تن بد سگال اندر آتش کنم ؛ روان برادر بر خویش کنم ؛
برفتند صد تن بفرمان شاه ؛ ببردند تابوت از ان رزمگاه ؛
نگه کرد ابوالمحجن نامدار ؛ بدان سوی تابوت وچندان سوار ؛
بترسید آمد بآواز گفت ؛ که پنهان ندارید راز نهفت ؛
کنید راین سواران و تابوت جست ؛ همیدون خداوند تابوت کیست ؛
چنین پاسخ آمد که در رزمگاه ؛ یکی نامور کشته شد زین سپاه ؛
کنون می بریمش سوی مرز خویش ؛ بآئین و پیمان و اندرز خویش ؛
چو بشنید ابوالمحجن رزم ساز ؛ عنان تکاور به پیچید باز ؛
بجای خود آمد بیدار گرد ؛ هم آنگه که بنشست خوابش ببرد ؛
بخواب آمد او را رسول خدای ؛ بدو گفت برخیز منشین ز پای ؛
که سعد اندر آن تنگ تابوت بود ؛ برا رفت باید بدنبال زود ؛
زخواب اندر آمد سر پهلوان ؛ بر افکند بر اسپ بر گستوان ؛
چو رستم باسب اندر آورد پای ؛ ~~نگاورش همی تا ... ...~~

نگاور همی

نگاور رهی تاخت مرد دلیر :: بکردار نخجیر گم کرده شیر
یکی میل ره ماند و بد تا حصار :: رسید آن دلاور بدان صد سوار
برآورد و نعره بآواز شیر :: که از چنگ شیران که یابد گزیر
سواران چو از وی خبر یافتند :: بهشتند تابوت و بشتافتند
نبود ایچ کس را مجال درنگ :: کسی را نبد تاو در روز جنگ
برفت از پی لشکر آن رزم ساز :: همی کرد مردی که دید باز
بیامد بدانجا که تابوت بود :: سر بسته تابوت را برگشود
بدید اندر و سعد را بسته یافت :: دل آزرده با او به خسته روان
بزد چنگ و از بند بگشادشان :: ز تابوت بیرون برون شادشان
برفتند با شادمانی و ناز :: گرفتند زان کشتگان اسب و ساز
۵۱ وزانجا بکردار باد دمان :: نهادند سر سوی حصن خان
سپیده علم بر زد از کوهسار :: نگونسار شد رایت زنگبار
ز دشت اندر آمد یکی تند گرد :: هر آهنگ او گم کرد بود
چپ و راست بر روی کمین ساختند :: به نیرنگ نگین همی ساختند
به نعش سر از تن بریدند زود :: از و پوست بیرون کشیدند زود
۵۲ کبابش بر آتش برافراختند :: بخوردند و زو سیر برداختند

جنگ کردن ابوالمحجن و سعد با قطار

۵۳ وزان روی دیگر شنید سپاه :: که زبران رسیدند نزدیک شاه
زبان برگشادند هر یک بدرد :: که ما مان روی بکرد آنچه کرد

ابوالمحجن گرد با سعد گفت
که راز ایشان از تو نتوان نهفت
یکی تاختن بر جبل وا آردن برم
یقطار امشب شبیخون برم
دل افروز را تو همراه باشی
گر از خم داری اکنون باش
دل افروز گفتا منم پیش او
بگفتم شبیخون دیگر با تو
که ما را از آن خستگی بازگشت
پس آنگه بر آن دشمنان تاختند
بسی گرد تا نیزه افراختند
بر آن دشمنان تا چو شبیخون شکست
زدند آن سپه تا همه درشکست
کشیدند تیغ با آواز تیز
برآمد از آن کافران رستخیز
جدا شد گرد را تن از سر
ابوالمحجن و سعد با دل فروز
به نزدیک حصنی زبان آمدند
نخوردند غم شادمان آمدند

بباید بکردار جنگی پلنگ ∴ ولی هر دگین دسری بهر جنگ

چو هر سوی تا بودش آهنگ شد ∴ چو تابوت هرماز بین تنگ شد

که نشینم ز تابوت بکذاشتنیم

به بیچارگی رومی بر گاه نشینیم ∴

چو بشنید قطار شد خشمگین ∴ برابرو و دو افکندند ان خشم چین

سپه را بفر بود تا برنشست ∴ مبارز بز رلفت رومی به بست

چو بشنید ساز سواران جنگ ∴ بیاراست ترکش به بیز خدنگ

بجنگ بزد اندر آورد پای ∴ بزد ده سوار اندر آمد ز جای

رسید بدان لشکر تا درد گاه ∴ خروش روئین بر آمد بماه

زده هرکس بدان دلاور سپاه ∴ بقلب اندرون ادمی خوار شاه

ز جوشن سواران بران همی دشت ∴ زمین را لب ان تاک سرگشت

ابوالمحجن که د با سعد شیر ∴ که از جنگ شیران نکشتند سیر

نخستین از ان مرد شیر زن ∴ که آمد به بیگار آن انجمن

دل از درد بود انکه روز ∴ بزد ∴ بزد از بودی زیک دشت مرد

همه ان در آمد بنکر زباد ∴ ز ازبکی جنگ عالی نژاد

ز توبت نه هرماه منکین برند ∴ چو کیبوی خورنا بداد د کمند

چو قطار مردانکی اورا بدید ∴ بر انگیخت اسب و بهردان کنار رسید

بپرسش بیکار آمد چو دلو ∴ برادر داز کین دل پاک و بر

دتش کرگاه سر دماند ∴ چو پاک بر جشن از خلعه زین بکند

کمند اندر افکند وآورد اکنان ∴ بیاورد نزد یک کردنکشان

چو قطار زدن را دل افروز دید
اسید از دل جان بان شیرن ابا بید
بجوشید با دیو تا سازکار
نگرو ندل حمله رکاز زار
به نیزه و شمشیر و گرز و کمند
بجوشید قطار دیو نژند

سپهبد نگردان تنک
سوار وند در قلب اندر دگاه
چو شیران بر بنش بلنک اندرون

دژ باد

دهداکبر

۳۸

دگرباره آمد بمیدان جنگ ؛ کمند بازو و گرزی بچنگ

خروشید کامروز جنگ منست ؛ سر مرد جنگی بچنگ منست

کنون هر که ایزد کند آفتاب ؛ یکی سوی میدان نماید شتاب

برانگیخت بوالمحجن اسب نبرد ؛ چو رعد بهاران یکی نعره کرد

برزو اسب کاید سوی رزمگاه ؛ برزو از ماند فطار شاد

برو دست یازید و کوشش نمود ؛ نگاور بمیدان بگردن برو زود

چو سعد اندر آن کار جستی نمود ؛ بد و طالع بخت سستی نمود

بمیدان کین اندر آمد دژم ؛ برآورد بخت فطار با او بهم

نخستین گشادند بر خدنگ ؛ کمانهای طبار کردند بچنگ

ز بس تیرکان هر دو بر دل گشود ؛ سپرهای هر دو مغربل بود

چو تیر از سپری شد به شمشیر تیز ؛ نمودند هر دو دلاور ستیز

چو هر دو بماند به شمشیر کار ؛ ز و ماندند از کار هر دو سوار

نبرد هر دو کردند بر یکدگر ؛ به نیزه و به تیغ و سنان و سپر

چو از تیغ و نیزه بپرداختند ؛ به تنگی سوی یکدگر تاختند

همانگه بیازید فطار جنگ ؛ برآشفت بر سعد همچون پلنگ

ببخشید بازوی زورمند ؛ ~~همان لنگ بالان روی گجات~~

چو بشنید بوالمحجن آواز او ؛ ببازاندر دوان رفت بر سان آز

یکی تازیانه بزد بر سمند ؛ تو گفتی بر آمد بابر بلند

خروشید و گفت ای هژبر سوار ؛ بجان تا بجای تو رحمت کار زار

نعره

بهر کاسک اسپ امردم کند شراب
ابر بزو ورنگ از شتاب

[illegible]

فردوسی ۲ از ... عقاب ۷۲

نمودار ... تا گوهری

... جنگ ... می

... تم دیران ... دست

چو نظاره خنگ آور او را بدید :: یکی تیغ تیز از میان برکشید .. :.

دلاور چو تنگ اندر آمد بدو :: یکی تیغ زد بر سر اسب او ... :.

ببرید بر گستوان سمند ..... :: تن بارگی را نیامد گزند ... :.

برانگیخت بو المحجن اسب سیاه :: ز نعلش همی گرد بر شد بماه ... :.

بجنبید قطار جنگ آزمای :: عنان تنگ بگرفت و بفشرد پای

بشمشیر هندی درو دمی سپهر :: نمودند هر دو بازور و مهر :.

ابو المحجن گرد میدان گرفت :: عنان مرکب ان گرد جولان گرفت

در آمد بقطار ... چون پیل مست :: ببالای سر برد شمشیر دست ...

بزد بر سرش تیغ مرد دلیر :: سپر بر سر آورد قطار شیر :.

بدو نیمه گشت ان سپر چون غبار :: سر تیغ بر بازویش خورد خوار

همه ساده جوشن بهر بد پست :: سر تیغ تا ...[2] اندر نشست :.

کتفش[2]

عنان از میدان بپیچید شاه :: دمان روی بنهاد سوی سپاه :.

همی شد رسید از دعقل و هوش :: بخون ارغوان گشته بازو و دوش :.

برآمد ز لشکر یکی رستخیز :: همه بر کشیدند شمشیر تیز ... :.

سپاه اندر آمد چو دریا ز جای :: نه سر بود پیدا سپه را نه پای :.

چو آن شیر شمشیر زن تنگ بد :: سپه را بران گونه آشفته دید :.

برانگیخت آن باره سرمه رنگ :: ز نعلش همی توتیا گشت سنگ :.

رسیدند لشکر ز هر سو فراز :: زبان و سنان کرده هر دو دراز

بر دو دست کردند تیغ و تبر :: همه دشت شد گورستان و سپر ... :.

ابو المحجن اندر

الله اکبر

ابوالیث اندر میان سپاه :: همی گشت از آن لشکر رزم‌خواه

نبردی بیفکند چندان سوار :: که انرا نبایست کردن شمار

ز تیغش چو بسیار شد دستبرد :: بدست اندرش تیغ بشکست خورد

چو دست دلاور تهی شد ز تیغ :: عنان باره را کرد در [illegible] میغ

گرفتش کمرگاه شیران بجنگ :: جدا کردش از پشت زین پلنگ

بران همچنان همنبرد آختی :: بسوی سواری دگر تاختی

نماند دگر کس از رزمگاه :: همه بازگشتند و بنشست شاه

نشستند بیدار جنگ‌آوران :: چنین گفت فطار با مهتران

که این دو دلاور کشان [illegible] :: از آزارشان جگر خسته‌ام

کنون هر دو را بگذرانم به تیغ :: که دشمن بکشتن نباشد دریغ

چنین داد پاسخ ورا [illegible] :: که بر جان روانت زمان شاد

ولیکن بهنگام خون ریختن :: شتاب آورد فتنه انگیختن

سر فتنه بیدار کردن ز خواب :: بفرهنگ دانا نباشد صواب

ز اندیشه بد بپرداز رای :: جز اندیش را همچنان بسته پای

بزندان در این جایگه ساز کن :: در جنگ و مردانگی باز کن

بیارای بر جنگ سامان سپاه :: برون شو بمیدان او کینه‌خواه

گر او کشته آید بجنگ اندرون :: مر این هر دو را [illegible] خون

همانست سامان که روز نبرد :: دو باره ازین سپاهست هم‌آوردگرد

چنین گفت فطار کین مشت رای :: نمانم که دشمن بماند بجای

بر انگیز همی بدسگالند زمان :: که بخت لشکر آرد بر بدگمان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

برازوفت باید بهر دو ثبات :: ازین راه جویم طریق نجات
کرم التفات فرمان کند گشتنی :: سرش دور مانم به تیغ از تنش
بگفت این و برخاست با مهتران :: برفتند چندی ز جنگ آوران
به نخچیر آمد یکی دار بار بود :: رخ خاک را سنگ سم بر نهاد
به بت گفت کای داور دادگر :: بجز تو کسم نیست پشت و پناه
بسی رزم کردم به شمشیر تیز :: که تا گشت دشمن به دستم اسیر
کنون یکشبم یا بیابان بجای :: بدین داستان التفات را جنبت برای
جوان بت پرست این سخن ساز کرد :: دران بت شنید ابلیس آواز کرد
که چون خصم را پای کردی به بند :: سرش نیز باید ز گردن فکند
سراور هر دو دیر زمان :: مبادا که یابد ز گشتن امان
گرش زنده مانی سرانجام کار :: نیابی تو از تیغ او زینهار
نه این مرد تنها به جنگ اندرست :: سخن بشنو از من که بس یاورست
کجا سعد وقاص خوانیش نام :: بکشتم نیز را نابدانی تمام
همان نامبردار شمشیر زن :: که همتا ندارد درین انجمن
ابوالمحجن نام است او را :: هر روز دلبر است در بکار جوی
تو اکنون بکش سعد را به تیغ :: مخور هیچ زن و جان دشمن دریغ
از آن پس بمیدان هر دو بر سپاه :: ز بوالمحجن گر دشوار بخواهد
برآور سر هر دو زبد خواه کرد :: به همین کوشش جوی برادر به کرد
وز انجا بسوی مدینه شتاب :: درنگ اندرین کار نابد صواب

صفدر است
سر و زند یع حیدر شد
... دو آل پیغمبر
... است او بر ...
... ده سرا گرفت

زبین تا عرب

زمین عرب جای بسپارد کین | عرب را در آفاق آواره کن
نگردان ز رزم علی پای سست | که مرگ علی در سر تیغ تست
بخشنودی لات پردان خرام | که دولت بدست تو آرد زمام
ورین کرد نتوانی بنام تو ام :. | نمایند گردی ز ما را دوام :.
چو دخمه بدان داستان بنگرید :. | همان نام سعد دلاور شنید :.
بدانست کاو عهد و پیمان نمود | بر آن شد که گرد مسلمان نبود
چنین گفت نظاره خونریز را | که بردار کین خنجر تیز را
بکمبر این حرامزاده گردن فراز | تن این سرکش را بمیدان فکن :.
یکی تیغ بگرفت خونی بدست | دو چشم جوان دلاور ببست
بنالید سعد از میان بر خدا سی | چنین گفت کای داور رهنمای
خلاصم ده از بند این کافران :. | بحق نبی ختم پیغمبران :.
از آن پس سراسیمه دردی نه زرد | نظاره گفت ای فرد مایه مرد
کنون این که هر من سرای زمان | ز شمشیر حیدر بیابی امان :.
برادر عرب هست خویش و تبار | چه باید دلیران خنجر گذار :.
بدین کینه حیدر به بند و میان :. | ببایند گردان اعرابیان :.
بگردون برارند خاک سیاه | نه نظاره ماند نه جنگی سپاه :.
وز بهر تو بدان شاه را کاردان | بهر کار ز دستور و بسیار دان :.
خردمند را بود [illegible] نام | سخن گوی دانا و شیرین کلام
نظاره گفت ای سرافراز شاد | یکی سوی گفتار من کن نگاه :.

سخن گشتی دم مرا [illegible]
دلت [illegible] بود بن بهر خورشید کی

۴۲ بخون آر اسیران میالای تیغ | که هر خون خود خورده باید دریغ

تو مر مسعد را بر بدان سپار | از آن پس بهر لشکر بیشمار

اگر زانکه بوالهیجا برزم خواه | گرفتار گردد در آوردگاه

خود این مرد را خون توان ریخت (زود) | نباید یک امروز شادی نمود

چو گفتار دستور بشنید شاه | همان رای دید از سران سپاه

یکی نیک تابوت دیگر بخواست | بدو اندرون مسعد را کرد راست

به بوالهیجا انکه فرستاد کس | بدو گفت این جنگ و پیکار بس

یکی نامداری ز خویشان شاه | تبه گشت و بهره زد در رزمگاه

[illegible] | [illegible]

فرستاد و آمد نگهدار باد | بوالهیجا این داستان کرد یاد

چنین داد پاسخ که آری رواست | هر آنکو هر آنچه کام او را هواست

از آنجا فرستاده برگشت زود | بگفتار گفت انچه او گفته بود

روان کرد تابوت را شهریار | فرستاد با آن سواری هزار

چو بوالهیجا شهر ما نگرید | به دید کز دور در رسید

سمند تن همی گشت در مرغزار | بجست و باسپ اندر آمد سوار

خلاص کردن ابوالهیجا مسعد و ناصر را

بزد اسپ و بگرفت پیش سپاه | خروشید کای لشکر رزم خواه

کجا رفت خواهید زین پهن دشت | بدین کار بر من نباید گذشت

کجا — برد خواهید یار مرا | سر از ارغنجر گذار مرا

از آن کا

۲۱ ۷۷

اندران جوشن بغرید چون پیل مست ∴ بدان خنجر آبگون برد دست

سپه پر نگرفت هر گرد او ∴ زخون دلاور روان گشت جو

نگو بیان روز و بهی دشمنبرد نبرد ∴ هوا شد بکردار دریای قیر

زگرد سپاه آسمان تیره گشت ∴ سر دو ز ان تیرگی خیره گشت

ابوالمحجن شیر دل سید و تیغ ∴ همی گشت و می جست و تیر و تیغ

نیکند سیصد ز جنگ آوران ∴ که بزان شد انه جوشن او دیگران

نبرد شتر شد پیل جنگ جوی ∴ کجا بود تا بود بر گشت اوی

زرد آمد از باره راهوار ∴ شتر را بخواهید رکشاد بار

سر تنگ تازد شه را بر گشود ∴ دو را اندر دست پیل بسته بود

تنش را ز بندگران باز کرد ∴ سلیحش از ان لشکریان ساز کرد

وزان روی دیگر شکسته سپاه ∴ رسیدند اسپهبد پاک شاه

بطلار گفتند باز آر هوش ∴ که از لشکر اکنون بر آمد خروش

چه گوییم شاها که روز نبرد ∴ ابوالمحجن گرد با ما چه کرد

بیامد دمان تا سر شاه راه ∴ ز دست بر لشکر شاه

کنار دهم هر دو تن هر دلیران سنان ∴ همه هم رکیب و همه هم عنان

سنان خواند بر سلیحش گذر ∴ نه بیکان پولاد رابر سپر

نیامد به بیکار کاری زما ∴ بدو بر نیامد سواری زما

چو سیصد سوار از دلیران بکشت ∴ نهفتم رزمی دمود هم بپشت

چو بادشمن منت دست سنبر ∴ اگر باشی داری زنا ... میدان

اکنان دختر سعد ارد دلیر
برون کرد از بند وقت ان نره شیر
برفتند با هم دل پر امید
بیاورد بو المحجن اوراً نوید

ز بند گران سعد با دل فروز
رها گشت او را شب امید روز
بر وتا ببیستی گرد و مرغزار
سناد و نه هر سکر حوشرشکار
بکن هم او درد شان ... کس
... برگرد ... است

... ماه ... مردان بکار ... دار
چو از دست ... جهان گشت ... نقره
چو ... دل ... نقره
چو ... نقره ... دل ... درد
چو ... ان سان که چون ... درد

۱۲۰

ز احوال آن شاه روشن نهند

~~چو بشنید نالان و لنگ شد~~ :: بدانسان که از روی آورنگ شد

به نخجانه آمد پر از درد و خشم :: پر آتش دل از کین پر آب چشم

پر از رنگ بت روی پر خاک سر :: نیا در زمانه نه فر و نه در سر

ابوالمجن ... آنک آراهی کرد :: بر د برسپاد و مرا دراهبر د

پر از بر دلاور بر آن شد زدام :: بشد خواب و آرام بر من حرام

مرا چاره رزم بیکار بیچاره کیست :: چو من در جهان زار و بیچاره کیست

پس گفت زینسان بکرد اضطراب :: ز هیچ گونه نیامد جواب

چو پاسخ نیامد ز دیو سر افراز :: بیامد ز هیبت ابلیس باز ...

یکی بانگ بر زد بدو اهرمن :: که ای هاسیمه آتش فسر من

پس ... نکو نگر دی نگاه :: از این پس مرا هیچ ... مانند باد

ننمودی هرکار تعظیم من :: بواجب بر فتی به تعلیم من

نگه دار خویشم بیازرد ... :: که زمان همان دیگر ... کرد ...

بگفتم بکش سعد را به تیغ :: چو زمان برد تا همی خود دریغ

ولیکن بدین زاری دردناک :: کنم خاطرت را من از درد پاک

اگر بنده را رای بخشید نیست :: زمان نیز امید بگزید نیست

از این پس بود کارهای تو راست :: بیا رای لشکر که زمان تراست

چو بشنید قطار دلشاد گشت :: ز رزم ابوالمجن آزاد گشت ...

چنان دیو بر کار زی دست یافت :: که یکدم ز زمان او سر نتافت

بر سندان دیو از کار ذلت :: ... بیاید گریست

درین بود کس از رفتن آگاه نیست :: که بینی که دیوش همراه نیست

بقصد سپاه خرد ... کنون دید

کنون دیو را هوا های تست :: که ما را بر او خلعها نشست

کز آن دیو را زهر فرمان کنی :: بهر درد صد گونه درمان کنی

سرانجام نامه تا زیان :: چنین کرد این نامه را ترجمان

آگاه شدن حضرت پیغمبر علیه السلام از رفتن ابو المحجن

که چون سعد بو المحجن نامور :: شب تیره رفت از مدینه بدر

سه روز و سه شب سید رهنمای :: از آن نامدار ان نهی دید جای

ز یاران سید خبر باز جست :: بگفتند باز آنچه رفت از نخست

غمی شد پیمبر ز کار عمر :: باندیشه لختی فرو برد سر

بر رخ سیه پراندوه بسیار دل :: ز انوار یاران براز ارد آب و گل

که آخر چه رفت و چه بود از نخست :: سلمان آگهی شد بحیدر درست

بر اندیشه شد حیدر نامدار :: ز بو المحجن گرد خنجر گذار

بگفت ار ندستم کسی راز بس :: همانا نباید بگفتن بکس

مرا خود همی بست باید میان :: از آن پیش کاید بر ایشان زیان

ابو المحجن اسلام را بود پشت :: در اغست داد ان مراد در از مشت

خرد بود با رای او هم عنان :: که هیچ در آزار مردی چنان

بنفرود هر لحظه اندیشه آتشی :: که شد بری جهان کم شد از جنبه اش

ز هر کار دوا خبر باز جست :: بدان تا بداند ...ی درست

ز مردم سفر کرده دارد رهی :: نباید ز بو المحجن آگهی

بر آمد برین چند روزی دگر :: همی جست حیدر ز هر کس خبر

جو بشنید احوال او سو بتول

از آن رفتن نامور شد ملول

چنین تا سرانجام روزی پگاه :: یکی کاروان اندر آمد ز راه

بدو بردشان آن کاروان را علی :: دلی چند انابه به هر دلی ::

بیامد بنزد یک سالار بار :: که با بدنشان لب زگم کرده بار

بآواز گفت ای جهان گشته مرد :: بره اندرون با سلیح نبرد ::

سواری که او را لبس بند بود :: درین رفتن و آمدن دیده بود ::

بپاسخ بدو بار سالار گفت :: که پیدا کنم بر تو راز نهفت ::

بجز سهمان بود ما را گذر :: همان بود ما را یکی راهبر ::

بر ما آمد از بامداد زری فراز :: که تا کاروان را گشتا روند باز ::

جوانی زپیش سپاه اندرون :: کشیده یکی خنجر آبگون ::

٥١ خروشان آمد دنباله کاروان :: [illegible] ما را تو گفتی روان ::

سپهبد چو بشنید زاری ما :: نبخشود بر خستگاری ما ::

٥٢ به پیچید مر اسب را سر ز راه :: عنان بارپس کرد زد بر سپاه ::

٥٣ سرانجام زد نام جستم گفت :: که این داستان را نباید نهفت ::

تبهبن شد علی را بر دشمن روان :: که بوالمحجن کرد بود آن جوان ::

رفتن حضرت امیر المومنین علی علیه السلام بطلب ابوالمحجن

٥٤ چنین گفت گوینده سرگذشت :: که چون آفتاب از فلک درگذشت

نهان گرد جمشید خورشید تاج :: شه زنگ از روم بستد خراج ::

همه مرغ و ماهی درین دامگاه :: نهادند سر سوی آرامگاه ::

دران نیمه شب شاه مردان چو دید :: که ذرات عالم فرو آرمید

به نیز مرد

[illegible]

بر قنبر آمد بر اند دد و دنا ب :. ز ار رفت و بیدار کردش زخواب
بدو گفت کامشب سر رفتنست :. نه هنگام آسایش و خفتن است
هم اکنون کمر بند و بر دار شتاب :. ز خود دور کن خورد و آرام و خواب
بیار ای دلدل هزین و لگام :. که این کار بی من نگردد تمام
بر آهن رفتن که باید بساز :. در خانه بگشای مکشای راز
تو زرد بر عقاب همبر نشین :. یکی اسب دیگر جنیبت گزین
بگو بد قنبر ز من را ملب :. میا نزا به لبت اندر ان نیم شب
بر دلدل آمد بکردار باد :. لگامش بر افکند و زین بر نهاد
بپوشید حیدر سلیح و سلب :. بآیین گردنکشان عرب
یکی درعه از حمزه نامدار :. که بود هیچ نزد یک او یادگار
به بست اندر افکند و بگشاد جنگ :. ~~همان موی آدم که بودش بدست~~
همان موی آدم که بودش بدست :. چو تعویذ بر بازوی خود به بست
به لبت ان دلاور بهر بر ژیان :. بدان خنجر آسمانی میان :.
یکی پای بنهاد و بر زد بر زمین :. ز زر دی زمین جست بر بشت زین
بآهستگی نا خیبر کشا ی :. بر دن راند دلدل بنام خدای
بیامد شد اندر رکابش سپهر :. فلک تاج بر سر نهادش بمهر :.
بپوشید قنبر همانکه سلیح :. بخفتان و جوشن بکرز و رمیح :.
بفال همایون دو فرخ همای :. به بشت عقاب اندر اورد پای
براند ند اسبان تا زی نژاد :. ستوران بر فتن همی داد داد :.

[illegible]

گر معجز فرستم بودش جدا
نه دیار سندان و آتش جفا

شبی بود تاریک باد و دراز ... پدیدار زلف بتان طراز
چو چندی ز شب نیمه رد بر بد ... ز ره دید بر یک مرغزاری رسید
خوش و خرم و آبهای روان ... کز و تازه گشتی خرد را روان
فرود آمد از دلدل تیزگام ... بر آن کرد لختی لگامش ز کام
بخفت و یکی چشمه آمد فراز ... وضو خواست کردن ز بهر نماز
یکی بیشه اسبش آمد بگوش ... خروشیدن جوشن خود و پوش
یکی خود زنگی در آمد چو تار ... چو کوهی که بر کوه باشد سوار
بر حیدر آمد بکردار مست ... یکی تیغ هندی گرفته بدست
بدو گفت ناگه مرا گوی زود ... که ای سر بپیکند مرغت همی در ربود
بگو تا که ای و نام تو چیست ... کجا بسپری راه و کام تو چیست
علی گفت هستم یکی ره گذار ... فرود آمدستم درین مرغزار
ز رنج بیابان و گرد و گری ... میان بست کردم تا سود کی
بگفت ای رهی با بدت جان و تن ... بر اسب و اشتر بمان پیش من
چنین پاسخ آورد حیدر بدوی ... که کامی که هرگز نیابی مجوی
بدو گفت ~~این را بمان را و تیغ~~ ... نخستین کنم من ترا بی روان
از آن پس بماند مرا اسب و ساز ... که افگند با خشم سرت را بگاز
بگفت این و بگشاد بازو و تیغ ... بدان تا بدو بر زند بی دریغ
هر آنگه که از حیدر نامور ... بر اندر آورد ... بر
کمربند او را گرفت و ز زین ... نگون اندر آورد و زد بر زمین

بیفگند بر

بیفکند بر خاک چون پیل مست :: همه یال و بازوی او را ببست
که ای بدو گفت زنگی که ای شیرمرد :: بگیتی ندانم مرا هم نبرد ::
نبیند در جهان مرد همتای من :: نبرد در جهانها به پهنای من ::
بدین گونه آسان گرفتی مرا :: زکار تو آید شگفتی مرا ::
ولیکن هم اکنون مرا ای جوان :: هم اینجا بباید سپردن روان ::
سپاه من اکنون بیاید همی :: ببینی کز ایشان چه آید همی ::
هم اکنون مرا ای نبرده سوار :: بمانند زنده درین مرغزار
اگر چه شب اندر سیاهی شوی :: اگر هم بر کاه و ماهی شوی ::
تو را با و نوا ای پهلوان :: بروان برآن گردان از جنگ ایشان
سپاهست با من دو در ده هزار :: سپاهان زنگی بکردار قار ::
همی گفت زنگی بجنبید چنین :: که شد روی کشور چو دریای چین
برآمد یکی باد و گردی سیاه :: ز گرد اندر آمد فراوان سپاه
عنان بر زد از هر طرف زنگی :: در آمد ز هر گوشه زنگی ::
بمیغ اندرون آتش و باد خاست :: همی اندرون بانگ و فریاد خاست
~~...~~ چون زنگی شیردل بنگرید :: بخندید چون لشکرش را بدید ::
بگفت ای علی اینک آمد سپاه :: بر دشان کنون باز گردان ز راه
بسر نیزه چون شیر بکشای چنگ :: بدید آمد اکنون ز آهو پلنگ ::
به پیچید حیدر اندرا بر درخت :: بخم کمندش به پیچید سخت ::
در آنجا بگه راند خش سپاه :: بگر بد ~~...~~ ::
بحوق اعد ضیر اله

دلاور از آن نامور پهلوان :: بسی گشت زان زنگیان بی روان

نبردند زان لشکر نامدار :: سواران جنگی سه باره هزار ::

همان زنده کافر از آن شد دل ز جای :: یکی را نبد کار کر دست و پای ::

به بیچارگی روی بر کاشتند :: جهانجوی را خوار بگذاشتند . . . ::

تهی گشت میدان جنگ از سپاه :: علی نزد آن زنگی آمد ز راه ::

بآواز گفت ای سوار دلیر :: که شد لشکرت را سر از جنگ سیر

تو اکنون مقر شو به پروردگار :: که تا باشی از تیغ من رستگار ::

چو بشنید زنگی بخندید سخت :: مسلمان شد آن شاه پیروزبخت

از اسلام او شد علی شادکام :: ازو جست یکتا و پرسید نام ::

بپاسخ بدو گفت زنگی که من :: سپهدارم و کشور و انجمن . . ::

مرا نام جیپال زنگی شمار :: همی گشتم اکنون درین مرغزار ::

بحصن ظفر بوم و جای منست :: سر سرکشان زیر پای منست

درین کشور آتش‌پرستی‌ست دین من :: چو آمد نمی‌تافت آئین من ::

کنون جستم آئین دیگر نهاد :: که آیینم از دین حق پرنهاد ::

چه باشد که با من شوی هم رکاب :: عنان عزیمت بسوی شتاب ::

خرامی سوی شهر آباد من :: به بینی پر از بوم و آباد من ::

بدو داد از آن شاد کرد و سپاه :: همیدون بر آسایش از رنج راه

بدو برنشست ز حیدر نامور :: نهادند سر سوی حصن ظفر . . ::

بدان بوم و بر چون فراز آمدند :: بزرگان همه پیش باز آمدند ::

سپهدار

سپهدار جیپال بر تخت خویش ∴ نشست و دلیران نشستند پیش

بلند گر چنین گفت جیپال شاد ∴ که اکنون دگر گونه شد رسم و داد

اگر خود مرا یار و زمان هر بد ∴ نه (رای او) زفرمان من یکسر زند

بدانید در دین که پروردگار ∴ یگانه خدا است بی مثل و یار

هم اکنون بفرمان پیغمبرش ∴ همه بندگانیم ما بر درش

محمد رسول است پشتی نژاد ∴ که همتای او کس ز مادر نزاد

رسولی که بی مهر او در بهشت ∴ نه بیند کسی روی آن خرم بهشت

کسی را که باشد خرد رهنمای ∴ رهی راست باید بهر دو سرای

کنون هر که فرمان بذیرد ز من ∴ بباید که ایمان بذیرد ز من

دگر خود کسی را چه این است رای ∴ نه بیند سر خویش در روز بر جای

~~ستان ... ناسپاس ...~~ ∴ ~~... دل ... ...~~

چو جیپال را کرد حیدر درود ∴ از آن شهر دلدل برون راند زود

همی راند دلدل بکردار باد ∴ بدنبال او قنبر نزاد

چو زنگ اختر کاویان بر فراشت ∴ سر زنگ تیغ از میان بر فراشت

پدید آمد از دور کوهی بلند ∴ سیه تیره رخسار دیو نژند

در آن تیره دره حیدر نامدار ∴ یکی ناله بشنید از آن کوهسار

چنین گفت با قنبر هوشمند ∴ که امشب زناگه بگوش آمدش

که اکنون زبالای آن کوهسار ∴ بگوش من آمد یکی ناله زار

سوم ناله بشنیدم که آن ناله چیست ∴ همیدون خداوند آن ناله کیست

[illegible]

هم اندر زمان حیدر رزمساز   فرود آمد از اسب و شد بر فراز
چو بر تیغ آن تند بالا رسید ::   سبک تیغ تیز از میان برکشید ::
نگه کرد هر سو بر و دشت و روان ::   بدید او یکی مرد بسته میان ::
تنش در شکنجه کشیده برنج ::   شکنجه بر او بر فکنده شکنج ::
سیه زنگی چون یکی پیل مست ::   فراز سرش تیغ هندی بدست
همی گفت هر دم که اکنون به تیغ   بخواهم بریدن سرت بی دریغ ::
کجا بردی آرام جان مرا   که بی او بخستی روان مرا ::
بکردار دیوت زنم بر درم   که دیوانهٔ آن پری پیکرم ::
جوان گفت ای من مرا چون رهی   ندارم کم و بیش از او آگهی ::
بر و زنگی از کین همی اخت جنگ   شکنجه بر او بر همی ساخت تنگ
ز خشم شکنجه همی شد ز هوش   همی کرد هر دم بزاری خروش ::
دل حیدر از درد او شد نژند   بزنگی یکی بانگ برزد بلند ::
نگه کرد زنگی پس اپشت خویش ::   همی غش و شمشیر در مشت خویش ::
خروشید و گفت ای ز جان گشته سیر   که گردت بدین تند بالا دلیر ::
چرا آمدستی بدین خاره سنگ   کز ایدر نیارد گذشتن پلنگ ::
بگفت این و بگشاد و بازو به تیغ   بپیچید بر آمد چو یک پاره میغ   بدو شیر گردون زبان خیار
بزد بر میانش علی ذوالفقار   بدو نیمه شد پیکر دیوسار ::
دو تا دستش از بر به دو زیر پای   چو زان دیو حیدر بپرداخت جای
بیامد بنزدیک آن بسته مرد   بآواز گفت ای جگر خسته مرد ::

چه مردی بچنگال این دیوسار :: چه آمد به جنبش زند روز کار

جوانمرد گفت ای جهان پهلوان . نگه کن بگفتار مرد جوان ::

چهل زنگی دزد خونخوار مست بر آن کوه دارند جای نشست

بسی کاروان نیسم بسیار مال :: بچنگال این زنگیان پایمال ::

بیامد شب بزد این زنگیان :: به بستند خون ریختن را میان

ببردند هر کاروان را ز جا ز او ان سر افکند و شد زیر پای

برآمد نه بوشید در ربان غریو :: همین باز خورد این ستمکار دیو

کنون تا تو اینجا پدید آمدی :: مر این بند غم را کلید آمدی

تو امشب رسیدی بفریاد من :: بداری ز بیداد او داد من

علی گفت نیک آمد این داوری تو یاری مسلمان و با کازی

جوانمرد گفت ای خداوند نام مسلمانم و حفظ دارم کلام ::

از دوست داشتن شاه خیبر کشی گشاد آن جوانمرد را دست و پای

از آن پس بر آهنگ آن زنگیان :: ز در آمد آن کوه شیر ژیان ::

~~سیاهان زنگی بکردار دیو :: برآوردند زنگان بدمن غریو~~

سواران زمیدان برون تاخته همه نال و نجاد بر داخته ::

بجوانه دور حیدر بدان رسید یکی نعره ز سهمگین بر کشید ::

برافراخت بازو و شمشیر تیز :: بر آورد زان زنگیان رستخیز

سیاهان بد اختران بر او بخشند :: که دیوان از آن دشت بگریختند

همی گفت شاه حیدر نام دار بباز و نی خیبر کش ذوالفقار

مرا خیز در کاروان هست بود
یکی حور چهره پرستنده بود
ام حسبت آن زنگی انبار من
نگر دیبا یو دش در آن انجمن
ام اکنون دگر زنگیان رفته اند
همه کاروان بر کاد بسته اند
سیاهان زنگی بکردار دیو
برادر دا خون زنگ او بن غریو

چو شب رزی همبود هفت بنت ‖ مر آن رنگبان را سراسر بکشت

بغر بود تا روز ان حال خویش ‖ همه گرد کردند و رفتند پیش

روان کرد بر کار و ابزار تمام ‖ نهاد انگهی روی سوی غلام

گرفتم برستن قنبر بدست سپاه خاور

شب آنکه که حیدر بر آن کوه شد ‖ دل قنبر از غم پر اندوه شد

یکی لشکر آمد ز خاور دیار ‖ سپاهی که هستش بالغند سوار

رسیدند نیز و یک قنبر زرد ‖ عقاب نبی را چو دید آن سپاه

بگفتند هستش این رنگ ای لب ‖ کجا مهر روی اندرین تیره شب

زمانی ز زردای ورده جنگ کبر ‖ همان اسب را زند بسر خویش گیر

چنین داد پاسخ که این بار که ‖ نه من بر نشستم ز بیچاره کی

چنین اسب نشناید از من کسی ‖ اگر چند باشند مردان بسی

شما را هم اکنون ببود ای خام ‖ چرا گفت باید همینا تی خام

سپاه اندر آن دشت بی باک بود ‖ کمند افکن چند چالاک بود

فکندند در گردنش در کمند ‖ ز هر سو بر او تنگ شد تنگ و بند

ببردند اورا ز میدان کین ‖ نهادند سر سوی خاور زمین

آگاه شدن امیر المومنین علی از گرفتار شدن قنبر

چو شب دست در دامن خاک زد ‖ سپیده گریبان شب چاک زد

سپاه ا سر اندر کشیدن گرفت ‖ ز هر سو سپیده دمیدن گرفت

ادا کرد حیدر همانگه نماز ‖ ز او را دعا خواند آن چو برداخت باز

نشست از بر دلدل تیز کام ‖ بپیچید بر سوی قنبر لگام

پس آنگه ازان بیعت دلکش ‖ شد از بر دلدل چو بیعت تمام

برانگیخت دلدل ز روی آفتاب ‖ سر بیعت شب فرو شد بخواب

علی در پی شاه دشت روان ‖ فراز یکی چشمه آمد دوان

بیامد بکام

بیامد بدانجا که رفت از هش :: پی تازه دید ماند داز رفت هش ::
بر افروخت بر سان آتش زنی :: زمانی همی شد بدنبال پی ::
هم انگه پی اسب بسیار شد . . :: بر دان بر دان پی جو دشوار شد
ز ره آمد از اسب و رخ بر زمین :: بنالید و گفت ای جهان آفرین
بحق محمد چراغ انام :: که آگاهیم ده ز کار غلام
یکی هاتف آواز داد از نهفت :: سخنهاش رفته بدو باز گفت
که فیروز اسیر آمد و خوار گشت :: بچنگال دشمن گرفتار گشت ::
کنون می بر ندش بجا در زمین :: نورد تا چه خواهد جهان آفرین
چو بشنید حیدر غمین گشت سخت :: نشست از بر اسب و بر بست رخت
همی راند تنها به پی راد و راد :: بروز سپید و شبان سیاد ::
بهر جی کوه آمد بچشین بیاض :: جهان بود خرم بسان ریاض
یکی دید بر دامن مرغزار :: ز دد آمده اندر یکی چشمه سار ::
رها کرد مر اسب را در کنام :: ز سر نیز هر دان کشیدش لگام
ز بالا یکی دید یاران من کرد :: در آن تا مو رپهلوا تر آبد بد
بنزدیک سفیان شد از دیدگاه :: که اکنون سواری درآمد ز راه
دلاور سواری بکردار شیر :: یکی اسب راهوار رخش بزیر ::
سواری که چون او ندیدم سوار :: ز دد آمد اندر بدین مرغزار ::
از آن یال و بازو و پا و رکیب :: برفت از دل من قرار و شکیب
سمندش چو کبک و بر فتن شتاب :: ز رفتار او بر هر بر د عقاب

اگر با ما یاد او بودیم تیر د
ز دنبال او یا زما نه جو گرد
تو اوان در دیده کیم در جهان
تو بپیچ کو از چو او پهلوان
تو کی که گر کشت یار زدها
خرد دلشه و کردم کف ر

فرستاد سقیان یکی نامور :: بدان تا بیاورد درست آن خبر
فرستاده آمد برون از حصار :: بیامد بر جبرئیل نامدار
زمین را ببوسید و بردش نماز :: بپرسیدش از رنج و راه دراز
از آن پس بدو گفت کای پهلوان :: کجا رفت خواهی بر وشن روان
همی در چنین از کجا آمدی :: برین گونه تنها چرا آمدی
رسولم من از کوتوالی حصار :: چه گویم چو برگردم از مرغزار
بپاسخ علی گفت کز بهر ام :: سر اژدها بهر داننگی افسرم
جهان گشتنم آرزو خواسته است :: بدین آرزو جانم آراسته است
کسی را که از این جهان دیده آمد :: بدین بد دلم بسته بد آمد
فرستاده هم در زمان بازگشت :: تو گفتی که با مرغ دمساز گشت
بیامد بنزدیک سقیان چو گرد :: همه داستانها برو یاد کرد
چو بشنید سقیان هم اندر زمان :: بدو هر دو شد او را بر وشن روان
به پیش علی رفت و کردش سلام :: سخن گفت بسیار و بر سید نام
چنین گفت کای نامور پهلوان :: بدید از تو شاد گشتم روان
گرت رای باشد که آرامگاه :: بیایی تا برآسایی از رنج راه
خرامید باید بسوی حصار :: نه جای تو باشد چنین مرغزار
چو چندین سخن گفت و بر شمرد :: علی را به مهمانی خویش برد
سرایی که در خورد او شاید :: علی را در آنجا فرود آورید
فرستاد نزدیک او خوردنی :: همان و شی شاهی و گستردنی

از ان بنگونهها

[illegible]

ازان نکو ئیها که سفیان نمود :: سرانجام دانی مرادش چه بود
چنین دان که فطار را هر زمی :: بود زی خورش جز تن آدمی
چو بیگانه گردی براپشان گذار :: بر دلشی سفیان لبدی حصار
یکی هفته بر دار کردی ورا :: دگر هفته فطار خوردی ورا
شبانگه کزان بر دو بالکوان :: شد این لعبت زرد دیگر بر دان
برین سبز گلشن بزا هزاران براغ :: شد از دخشه همچو گلهای باغ
همه شب همی کرد چندر نماز :: همی گفت کای داور بی نیاز
برحمت نگه کن بدین انجمن :: همه شان نگردان بشمشیر من
نگوئی نمودند با من لبی :: تو گفتی که بودند با من لبی
چو کرد این دعا چندر نامدار :: ز بن شد با مرزش کردگار
همه مردم در جهان دید خواب :: گر گردن همبر بدایشان خطاب
جمالی بکردار تابنده ماه :: ز دانشنه بر روی دو گیسو سیاه
همی گفت بستم رسول خدائی :: شده لعلش از خنده گوهر نمای
خدا داد دم آنین پیغمبری :: مطیع منند آدمی و پری
شما هم با ئین و پیمان من :: در آرید سر با بفرمان من
بدانید کان نام بردار سوار :: که آورد سفیانش اندر حصار
گرانمایه عم نژاد من علیست :: نهادش همه مردی و بردلیست
زد نبال بو الحجن آید بر دان :: همی چو بدا دور بدینجا دردان
همه گردنان سر بفرمان بری :: نهادند دل کف بند پیغمبری
دران خواب جمله مسلمان شدند :: چو گشتند بیدار شیران شدند

کریم و کرم گستر دکنون تو نی
کرم کن بیا داش این نیکوئی
دل تشنه شان انشکی گرم کن
شب تو را ور را اسلام کن
زرنگش زمین عجم گلشن شده
ز نورش سماوات روشن شده
همه بر بود گفت کا نیکمرد
نگر تا چه گوئی بما پیش دود
منم احمد مرسل الهامی
...

زهی خواب کان عین بیداریست ... زهی شب که مستیش هشیاریست
چو خورشید بر عالم افکند مهر ... همانا سر آمد شب دیو چهر
بدرگاه حیدر نهادند سر ... بگفتند آن خواب با یکدگر
برفتند و کردند بر وی سلام ... بگفتند نا شب همه خاص و عام
ز دو ماند حیدر بدانگه شگفت ... که نام من اندر زبان شما که گفت
زبان برگشادند هر خنده لب ... که چه خواب دیدیم چون بود شب
علی شادمان گشت زان دیده خواب ... بو بزه که شد آن دعا مستجاب
بیاموخت حیدر بدیشان نماز ... تا آئین دین رسول حجاز

چو بشنید آن شنیدند شادمان
ز خانه برون آمدند دمان

به بردند ترکیب داران شادمان
گرفتار را در شتر میشدی روان

[illegible]

گرویدن ابو المحجن با امیر المومنین علی علیه السلام

گذارنده نامه راستان ... گذارش چنین کرد زین داستان
که بو المحجن بر دل زورمند ... چو بگشاد مرسعد بل راز بند
لبی پر ز خنده دلی پر امید ... نهادند سر سوی حصن سپید
رسیدند نزدیک باره فراز ... شنیدند آواز بانگ نماز
ز دو ماند بو المحجن آنجا شگفت ... ز اندیشه لب را به دندان گرفت
بدل گفت اگر ناگه اینجا علی است ... مرا این شادی ز بیجا علیست
همی شرم دارم ز کردار خویش ... چه گویم ز آزار و پندار خویش
عنان بر گرانید و بگشاد گوش ... بسعد از نهان گفت باز آر هوش
فرا رفت باید بسوی حصار ... من اکنون بباشم درین مرغزار
به بین تا که آمد ز گردنکشان ... ز نامش بیرد من آورد نشان

لب سعد و آمد

دل افروز را گفت بر جایگاه است
شوم تا ببینم که در قلعه کیست
بگفت و بر انگیخت بر کین دلیر
بگردید بر گرد باره چو شیر

بشد سعد آمد بسوی حصار :: بدان تا بداند که چون است کار
ابو المحجن از پس همی بنگرید :: همی بود تا سعد شد ناپدید
عنان را بپیچید بر سان باد :: شتابان بسر اندر بیابان نهاد
وزان روی شد سعد یل تا حصار :: بیامد بر چهره نامدار
چو سعد دلاور علی را ندید :: شد از آب دیده رخش ناپدید
دل از مهر شش آمد بیانگه بجوش :: بیفتاد بر جا و زو رفت هوش
سر او ور داد را علی در کنار :: ز دیده همی کرد بر وی نثار
چو آمد بهوش آن یل نامور :: بپرسید چهره ز کارش خبر
نشان ابو المحجن کرد جست :: بدو گفت نهان با من درست
ز کردار شش بجز تو کس آگاه نیست :: چگونه است کو با تو همراه نیست
چنین داد پاسخ یل نامدار :: که رفت آن دلاور برون حصار
مرا گفت دشتاب دیر ترخرام :: وز انجا به پیش من آور بجام
به بین تا ز اسلامیان بر حصار :: تو دل را بدین کار غمگین مدار
نشست از بر باره گام خبر :: نگاه در زباره برون راند تیز
بیامد تا بدین کردان کشان :: ندید از ابو المحجن انجا نشان
بر انگیخت اسب آن نبرده سوار :: زبانی همی گشت در مرغزار
چو از تاختن گشت شد بارگی :: سوار دلاور ز بیچارگی
عنان را بپیچید و شد بی رکیب :: روان شد بسوی فراز و نشیب
بر چهره آمد بر آزاد دل :: ز تیمار و اندیشه بیمار دل

که چند ان بکشتیم بها موان کوه ... یکی نیست از دوبدان ستوه
بهر دم همه دشت را زیر پای ... نشانی نیاورد دم از وی بجای
کسی را چنین در جهان یاد بود ... نگار در مکر هم ننگ یاد بود
اگر باد بود آن بیابان گذار ... نماندی از و در بیابان غبار
بدیدم غباری از آن بادپای ... دلی بر غبار آمدم باز جای
علی گفت پیش آمد ار روزگار ... به بینیم کنون چون شود روزگار
ولیکن مرا هم کنون از نخست ... ز رفتار باید همی کینه جست
بگفت این و برلبست ساز نبرد ... نشست از بر دلدل رهنورد
برون راند با سعد بل دردناک ... بیامد شتابان بجستن خمان
وز ان آگهی شد بقطار ... شاد ... که سعد آمد و شد زمان رزم خواد
سوار است همراه با او بهم ... دمند و یکی از دهان دژم
سواری بکردار شیر شکار ... ولیکن نه بوالعجبت آن سوار
بپوشید قطار خفتان جنگ ... نهاد و بر شیر زین خدنگ
درم داد و جنگ آوران را بخواند ... سپه را به بنگاه اختری برنشاند
از ان کوه سر سوی ناموان کشید ... ز کردار دلیلان کوه شد ناپدید
بر آمد خروشیدن بوق و کوس ... ~~بجوشید کوه و دیبه آب آبنوس~~
وز خشیدن وشنه آبگون ... ... بوا شد بکردار دریای خون
ز ناموان بکردون بر آمد غبار ... بکستر د بر دشت و بر کوهسار
بگرداند گردان جهان تیره گشت ... همی روز روشن شب تیره گشت

نخست انکه

نخست آنکه راز ای بکار بود ؛ سپهدار ستمکار قسطار بود ؛

جنگ کردن امیر المؤمنین علی با قطار و زخم خوردن قطار

نشسته بر آن خنگ پولاد سم ؛ ~~بر آن خنگ کان اندر و کینه کم~~ ؛

یکی ترک پولاد گوهر نگار ؛ بسر بر نهاد و آن نبرد سوار ؛

خزو رسنعی یکی جوشن خسروی ؛ دو تیغ گرانمایه پهلوی ؛

یکی زان حمایل یکی بر میان ؛ همه از خفتان تن اندر نهان

بیامد بمیدان روی میدان بدید ؛ از آن لب سپه اندر دون بکرید

خروشید کای نامبردار سوار ؛ ~~بیا تا که زین بود کارزار~~

چرا او نیامد بمیدان جنگ ؛ که آهو ندارد دم شیر و پلنگ ؛

بجای که همچون تو باشد سوار ؛ همانا که آسان بود کارزار

کدامست این گرد لشکر پناه ؛ که نتوان بد و نیز کردن نگاه ؛

سوار است با زور و فرز انگی ؛ نمودار مردی و مردانگی ؛

کنون هر کدام از شما هر دو ان ؛ که باشد بجنگ من او داوران

بمیدان مردی بود مرد من ؛ خرامید باید بآوردمن ؛

ببینم کز بخشش روزگار ؛ که پیروز نیز گردد از کارزار

بکام که گردد سپهر بلند ؛ زمانه کرا گردد خواهد نژند

چو حیدر سخنهای کافر شنید ؛ سپهدار دلاور همی بنگرید ؛

بدانست کو مرد بکار زشت ؛ بمیدان هم آورد قطار زشت

بدو گفت زانجا مبرد از جای ؛ همی باش تا پیش سواران بپای

مرصع بگو هر همه یال و دم

همی شد ...

بگو تا کدام است این فرخ القفون
تمایز بود المعتنی بل فرزدن

که تا من شوم پیش نظار گرد ∴ نما هم برادر را یکی دست برد ∴
اگر زانکه بگریزد از رزمگاه ∴ بماند تا روز بازپسین سپاه ∴
بزد اسب و آمد بدینسان نبرد ∴ بنظار گفت ای فزد نابه مرد
همی غره گشتی بیازوی خویش ∴ ندیدی کسی هم فرازوی خویش
بیا تا بدانی که چه دیدی بخواب ∴ که امروزت آمد پدید آن شتاب
ز دیوان عمرت به گشت نام ∴ برفت آفتابت زبام ∴ بلندتر
نگه کن بدین خنجر ابگون ∴ که لب باره همچون مزار رخت خون
یکی سر در آری بفرمان من ∴ نه پیچی سر از پند و پیمان من ∴
در آئی بدین خدا و رسول ∴ کنی از من اسلام را یمان قبول
برآشفت نظار جنگ آزمای ∴ بکردار آتش برآمد ز جای ∴
بگفت این نه آئین دراه مست ∴ سر تیغ بران گواه دست
سخن را نشاید گفتن دراز ∴ جواب تو گویم بشمشیر باز ∴
کشیدند شمشیر زنگار گون ∴ سپرهای رومی بدست اندرون
بشمشیر زالسان برآویختند ∴ که شیران از آن بیشه بگریختند
برآمد غباری دگر در سپاه ∴ ز میدان تهی ماند چشم سیاه ∴
ز دهشت حیدر برد ذوالفقار ∴ سپر بر سر آورد جنگی سوار ∴
سپر شد بدو نیمه در مشت او ∴ بمان نیمه با پنج انگشت او ∴
ز یک سوی روی زنخ تا گوش او ∴ سر تیغ آمد سوی دوش او ∴
ببرید خفتان سازنبرد ∴ همه دوش و بازوی او خسته کرد ∴

غنامرا

چو بشنید نظار بدکار چون
علی را بگفتا چه نامی بگوی
که گفتی ز بالا بلند آوازه
منم مرتضی ...
که گفتی تمام آسمان باز زمین
بگفت گر بشنوی نام من
دل فرزند اسلام خون شود در بدن
بود نام من شاه مردان علی
وصی محمد خدا را ولی
مسلمان شود ...
چو نظار ...
یکی نعره زد ...
لطف ...
...

عنانرا ز میدان به پیچید شاد :: دمان روی بنهاد سوی سپاه
گرفته سپردار او سعد کرد :: چو تنگ اندر آمد نبرد حیله برد
چو نظاره سعد یل را بدید :: عنان تکاور سوی دژ کشید
ز میدان سوی قلعه آمد دوان :: همه دودش دیدند و بخوان ارغوان
فغان کرد کامد بلا بر سرم :: بباید گشودن بزودی درم
که سعد آمد اینک بدنبال من :: بدانم کزو چون شود حال من
بدو گفت دژبان که ای شهریار :: مسلمان شود در دم در حصار
بلرزید نظاره چون برگ بید :: شد از روزگار رهی نا امید
عنانرا به پیچید بر سوی دشت :: وز آنجا که بد در دژبان بازگشت
چو آمد فرود از فراز حصار :: رسیدند رو سعد خنجر گذار
کمند اندر انگند و بگشاد یال :: به بند اندر آمد سر بدسگال
عنان تنگ بگرفت خم داد خام :: بزیر اندر آورد اسب را کرد رام
دو دستش ز دو بست بگشاد جنگ :: ~~ز پیران شد از گردن میدان ...~~ ۴۲
ز دو بار به نظاره جنگ آزمای :: ز میدان جنبد رهی کرد جای
از آن روز که شاه دلدل سوار :: برانگیخت دلدل ابسان غبار
یکی حمله آورد بر لشکرش :: سواران گرفتند گرد اندرش
ز نعل ستوران زمین گشت چاک :: برافتاد لرزه براندام خاک
ز چپیل ستوران میدان شتاب :: برآورد سر مرد کام از خواب
ز بس سر که انگند شد زیر نعل :: بسم تازی اسپان بخون گشت لعل

بر آمد دم نالهٔ کاودم
جهان شد پر از بانگ رویین خم

نهیب

خروش شیپور و کوس از دو پیر کاس
دل اندر آخنت در مغز شیران هراس
بگردان نمودند [illegible]
تا خنجر چون برق رخشان ز میغ

[illegible]

بیفکند چندان علی زان سپاه که از کشته ره شد بنبرد راه
به نیروی بازوی خنجر گذار بیفکند هفتصد از ایشان بر هزار
هزیمت گرفت آنکه زان سپاه سرآن مر گرفتند از سر کلاه
بخواهش ز یاران بیارا ستند سر خویش را امان خواستند
علی گفت ایمان امان شماست نجات سر اندر زبان شماست
کسی باشد از تیغ من رستگار کز آیینه دل زداید غبار
علی زان سپس چاره ساز گرد بحصن اندر ان راه دین تازه کرد
چو حیدر در آمد بار وی حصار بیک ره مسلمان شدند آن دیار
دل از دژ نشین علی رفت زود سپهدار حیدر مراد را ستود
بگفت انچه کردی بمیدان کین بگوش من آمد زمردان دین
خدا هم بپاداش کردار تو سرانجام نیکو کند کار تو
جواب آن همی بینم از رای خویش که با من بگوئی تمنای خویش
هر آنکس تمنای که در راه تست بخواه از من آنرا که دلخواه تست
چه گوئی اگر من به نیک اختری دهم با تو هم سعد را همسری
سوی برج سعدت فرستم زراه بود نیز که در برج سعد است ماه
زبیر رخ بد و گفت من بنده ام جواب سخن با تو افکنده ام
کنون رای من جز برای تو نیست تمنای من جز رضای تو نیست
ز لطفت بدار از تو شاد گشت روانم ز اندیشه آزاد گشت
چو حیدر بر این گونه پاسخ شنید رضای زبیر رخ در ان کار دید

بیاورد بر روی لشکر بروی رای بامر برون خانه ها از سپاه
بیگ سپهر ره نمایی کرد ... شیر ره بیاورد ... در آمد بماه

و همزمانها

بفرمود تا مهتران چند تن :: نزدیک حیدر شدند انجمن

سرای تو ادر بیاراستند :: بدان رسم و آیین که میخواستند

شب آمد دل اژدر را خطبه خواند :: بران عقد بر زر و درم را فشاند

چو کار زناشوهری شد تمام :: به بیوند شب تا بهنگام بام

چو خوبان طارم نشین سپهر :: نهفتند از شرم خورشید چهر

عروس سحر جلوه آغاز کرد :: در حجلهٔ نیلگون باز کرد

علی بر دل اژدر را خواند پیش :: بدو گفت بنشین تو بر جای خویش

که نامی شوم نزد قطار رشاد :: ~~بحصن بیاض آمد از گرد راه~~

بذیره شدندش سران حصار :: چو آسوده شد حیدر نامدار

ببردند قطار را بسته دست :: سر و پایش از بند پولاد بست

علی گفت بر گرد ازین کافری :: بکش گردن از دین پیغمبری

مسلمان شو و راه اسلام جوی :: که تا در دو گیتی شوی نامجوی

امان یابد از تو سوی ایمان گرای :: در آور تن اندر سبیل خدای

خدای که هوش و روان آفرید :: تن و جان و توش و توان آفرید

اگر سر در آری بفرمان من :: برستی ز شمشیر بران من

رهائی دهم گردنت راز بند :: سرت بر فرازم بچرخ بلند

بدو گفت قطار کین خود مگوی :: سرشتی [illegible] که در من نیابی مجوی

برآشفت زو سعد وقاص گفت :: که از بخت شومت نباشد شگفت

گرفتنش سر دست و بر دن کشید :: کتانش نگون از بی خوان کشید

[illegible]

گرش گفت گردان بکردار کور
ز انجام او خون روان نیز جور

۱۰۰

از آن جنبش کار کرد و تنش	بغلطید با سر از گردنش
سر و دامن نشد و نشد خاک	جهان نامه از نام او گرد پاک
مکش سر که هنگام زمان دهی	سرکشی آید ز فرمان تهی
کنون رزم قطار کردم تمام	زنام محمد خبر ز ان سلام
چو نو کردم این داستان کهن	ز بو المحجن کرد گو هم سخن
سخن بر ورا بنده داستان	چنین با تو کرد از لب راستان

داستان ابو المحجن رضی الله عنه با رعد عیار

که بو المحجن آن گرد فرزانه رای	چو از بیم حیدر ببرد اخت جای
بر انگیخت شبرنگ تازان نورد	که خاره از نعلش همیکنت گرد
همی راند بی خورد و آرام و خواب	روانش پر از شرم و رخ پر ز آب
بکاور بد السان ان همی راند جست	که با وارز رکابش همی ماند سست
گزید بیابان ورا ه دراز	ز ارز و نشیب و نشیب و فراز
بر آن دشت ماوا ش سوری بود	نشان پی پا تا کوری بود
ندانست کان را و چون ببرد	کی از بیابان برون ببرد
نتابید چند انکه از دور شتافت	ز آباد و ویران نشانی نیافت
بخواب و تا سایش اندر شتاب	لب از تشنگی خشک رخ پر ز آب
نماند اسب را تاو نیرو در توش	ز گرمی خوان در جگر یافت جوش
بر انگونه یک روز و دیگر براند	با سب اندرون هیچ نیرو نماند
زبان خشک شد ور دهان سوار	فرو ماند با زور جنگی زکار

بروز چهارم